



یادہ بازار

ترجمہ
فرح کینزکی (دواچی)

اثر
و. م. تمارکرامی





فرمان

محمد رضا شاه پهلوی

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۳۹

برای جوانان

۳۰



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در شرکت چاپ تابان به طبع رسید .
حق طبع مخصوص بهنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

برای جوانان

یاوه بازار

از

ویلیام هک پیس نکری

ترجمه

فرح یکرنگی (دواجی)



کتابخانه و اسناد ملی ایران

تهران، ۱۳۴۱

منظور از انتشار این مجموعه اینست که هدهای
آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و
جوانان قرار گیرد .

تاکنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن خواندنیهای
سودمند و خوش آیند برای این دسته از خوانندگان به کار
رفته و جوانانی که مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای
مناسبی که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه
آنان را بپرو بخشد در دسترس خود نمی‌یابند .

با انتشار این رشته کتابها امید می‌رود گامی در راه
این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه، برگزیده
حکایات و داستانهایی که در کشورهای غربی برای جوانان و
مناسب حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصه بعضی از
آثار مهم ادبی عالم به زبانی ساده و روشن ، چنانکه درخور
خوانندگان جوان باشد انتشار بیابد . ا . ی .

فهرست

۶۷	قسمت نوزدهم	۷	مقدمه مترجم
۷۱	قسمت بیستم	۹	مقدمه
۷۵	قسمت بیست و یکم	۱۶	قسمت اول
۷۹	قسمت بیست و دوم	۲۰	قسمت دوم
۸۶	قسمت بیست و سوم	۲۳	قسمت سوم
۸۸	قسمت بیست و چهارم	۲۵	قسمت چهارم
۹۱	قسمت بیست و پنجم	۲۸	قسمت پنجم
۹۴	قسمت بیست و ششم	۲۹	قسمت ششم
۹۷	قسمت بیست و هفتم	۳۲	قسمت هفتم
۱۰۳	قسمت بیست و هشتم	۳۵	قسمت هشتم
۱۰۷	قسمت بیست و نهم	۳۸	قسمت نهم
۱۰۹	قسمت سی ام	۴۲	قسمت دهم
۱۱۴	قسمت سی و یکم	۴۳	قسمت یازدهم
۱۱۷	قسمت سی و دوم	۴۷	قسمت دوازدهم
۱۱۹	قسمت سی و سوم	۵۲	قسمت سیزدهم
۱۲۳	قسمت سی و چهارم	۵۶	قسمت چهاردهم
۱۲۵	قسمت سی و پنجم	۵۸	قسمت پانزدهم
۱۲۸	قسمت سی و ششم	۶۱	قسمت شانزدهم
۱۴۰	قسمت سی و هفتم	۶۳	قسمت هفدهم
۱۴۴	قسمت سی و هشتم	۶۴	قسمت هجدهم

مقدمه مترجم

داستانی که از نظر خوانندگان عزیز می گذرد خلاصه یکی از مشهورترین آثار «ویلیام مک پیس نکری»^۱ نویسنده با ذوق انگلیسی است به نام «یاوه بازار» که بار اول به سال ۱۸۴۷ مسیحی طبع و نشر یافته است.

ویلیام نکری تنها پسر «ریچموند نکری»^۲ در هجدهم جولای سال ۱۸۱۱ در «کلکونای» انگلستان متولد شد و در سال ۱۸۶۳ میلادی در سن ۵۲ سالگی به درود زندگی گفت. پس از اتمام تحصیلات اولیه در سال ۱۸۲۹ وارد دانشگاه کمبریج شد ولی در سال ۱۸۳۰ بدون اخذ دانشنامه از دانشگاه بیرون آمد. و از همان زمان فعالیت خود را در رشته های ادبی و نوشتن نمایشنامه و داستانهای مختلف شروع نمود. هر چند نکری خود از اشراف نبود لیکن در اجتماع اشرافی انگلستان کاملاً وارد بود چنان که هر دو دخترش شوهرانی اشرافی داشتند و مع هذا چشم منقد نویسنده همه چیز را می دید و از نوشتن و به قلم آوردن آنها نیز ابائی نداشت. نکری آثار فراوانی از خود به یادگار گذاشته است. اولین اثری که او را در شمار بزرگترین داستان سرایان انگلستان در آورد

Richmond Thackeray - ۲ W. M. Thackeray - ۱

کتاب معروف «یاوه بازار»^۱ اوست .

هرچند بعضی از منقدین معتقدند که نویسنده در رنگ آمیزی صفات افراد این داستان شدتی بیش از اندازه بکار برده است یعنی افراد بدطینت را مظهر کامل بدطینتی و رذالت و نیکو سرشتان را فرشتگانی بیش از حد معمول پاک و خیر اندیش ترسیم کرده است ولی باید اذعان کرد که بعضی از فصول این کتاب نمونه کامل قدرت قلمی نویسنده است و تکرری با هنری که در بیان وقایع عادی زندگی و همچنین تحلیل روحی افراد داستان خود داشته است با توانایی کم نظیر شخصیت‌های مختلفی را در مقابل هم گذارده و در پس لحنی طنز آمیز از رفتار و کردار جمعی که خود را به علت ثروت و مال برتر از دیگران می‌دانند و همچنین افرادی که به طفیل دیگران در صحنه اجتماع زیست می‌نمایند تنقید نموده است . متأسفانه در نمونه کوتاه شده این کتاب که اینک ترجمه آن از نظر خوانندگان عزیز می‌گذرد و مخصوص جوانان فراهم آمده ناچار در بیان قسمتهایی از کتاب به خصوص تحلیل‌های روحی آن صرفه جویی و فقط به ذکر خلاصه داستان و وقایعی که بر افراد گذشته اکتفا شده است . مع هذا چون هدف از انتشار این سلسله از کتب آشنا نمودن جوانان عزیز کشور به ادبیات خارجی و نوشته‌های معروف است اقدام به ترجمه و نشر آن گردید .

مقدمه

در کتاب مشهور «جان بانیان»^۱ به نام «مراحل زائر»^۲ که در سال ۱۶۷۸ مسیحی به طبع رسیده است. از شهری موهوم «ونی تی»^۳ و بازاری که همه گونه وسایل سرگرمی در آن فراهم بوده یاد گردیده است.

لغت ونی تی در زبان انگلیسی به معانی غرور، حماقت، هوس، بیهودگی و نیزیاس و ناامیدی بکاررفته است.

بنابراین اطلاق نام «یاوه بازار»^۴ بیشتر به رعایت صرف سفیهانه پول جهت خرید اشیاء پرزرق و برق و ابله پسندی که صرفاً حس خودخواهی ابلهان را اقناع می نماید بوده است.

یاوه بازار وسایل سرگرمی آن دسته كوچك از مردم انگلستان

۱- John Bunyan ۲- Pilgrim's Progress ۳- Vanity

۴- Vanity Fair

را فراهم می‌سازد که بدون انجام کوچکترین کار مفیدی از بزرگترین ثروتها برخوردارند .

در کتاب یاوه بازار این قبیل افراد بمنزلهٔ باهوش‌ترین و مهم‌ترین مردم جامعه معرفی گردیده‌اند . سخت‌کوش‌ترین مردم کم‌اهمیت‌ترین آنان و شریف‌ترین طبقات اجتماع چون احمقان نموده شده‌اند .

بنابراین : در این کتاب با دولتمندان و خدمتگاران با سودایان پول و آنان که در راه وصول به مال و ثروت گام برمی‌دارند با آنان که از غنا به فقر و ناداری فروکشانده می‌شوند و همچنین با بی‌چیزانی که سودای زندگی دولتمندان در سر می‌پرورند مواجه می‌شویم .

فقط معدودی از اینانند که نیک سرشت و خوش طینتند بقیه مردمی شریر و ناپاک‌اند لیکن بر روی هم هیچ يك از این مردم حتی آن نیک‌سیرتان نادر نیز از هوش و ذکاوت بهره‌ای ندارند .

خبیث‌ترین و مالدارترین اشخاص این داستان «مار کی استین»^۱ است. لقب مار کی از لحاظ اهمیت در انگلستان دومین مقام اشرافی است که یابهارث به‌پسر ارشد خانواده می‌رسد و یا بسبب انجام خدمت‌های شایسته و برجسته نسبت به کشور به شخص اعطاء می‌گردد .

در پایین‌ترین درجهٔ نجبا «بارونت»^۲ ها قرار دارند . در این

داستان دوبارونت یافت می‌شوند که پدر و پسرند و هر دو عالیجناب «پیت کراولی»^۱ نامیده می‌شوند. بارونت‌ها از عضویت مجلس اعیان محرومند.

بعد از صاحبان عناوین با خادمین کلیسا، ارتش، نیروی دریایی و دادگستری روبرو می‌شویم.

به هنگام وقوع این داستان پایوران ارتش درجات خود را با پول می‌خریدند در غیر این صورت می‌باید مدتی دراز منتظر بمانند و ناظر ترقی زیردستان و نالایقان باشند و بدین گونه است که «اسبورن»^۲ پیر درجه سروانی را برای پسرش می‌خرد.

پس از صاحبان مشاغل در کلیسا و ارتش و نیروی دریایی و دادگستری نوبت به پیشه‌وران می‌رسد که در میان آنان نیز از بازرگانان عمده تا دکاندار کوچک مرانبی موجود است.

آقای «سدلی»^۳ و اسبورن پیر از تجار عمده‌اند از قبیل سودا-گرانی که کالای مورد معامله‌شان را هرگز ندیده‌اند. هر چند کار اینان است که واردات انگلستان را تأمین و صادرات آن را تا کشور-های دور دست می‌رسانند لیکن در حقیقت عمل آنان بیش از آن که تجارت باشد نوعی قمار است. لذا ملاحظه می‌شود که آقای سدلی سرمایه خویش را از کف می‌دهد در حالی که اسبورن پیر هر روز بر

ثروتش می‌افزاید بی آنکه این مال‌اندوزی شادکامی‌اش را فراهم آورد. درست در همان حال که این بازرگانان به قمار تجارت مشغولند جمعی دیگر در تلاشند تا بی‌رنج و زحمت پولی فراچنگ آرند. «رودن کراولی»^۲ از طریق قمار با ورق پول «جورج اسبورن»^۱ را می‌برد و بعدها خود و زنش قمار را (چه در خانه و چه در قمارخانه‌های عمومی) وسیله تأمین معاش قرار می‌دهند.

خرج بی حساب به منظور تظاهر به اشرافیت و ثروتمندی عده‌ای را به زیر بار قرض فرو می‌برد و چون از عهده پرداخت آن بر نمی‌آیند به زندان کشیده می‌شوند و تا تصفیۀ کامل دین از بند رهایی نمی‌یابند. بعد از زبردستان و صاحبان القاب و عناوین نوبت خدمۀ آنان است که آنها را نیز در جاتی است. برخی از آنان با آنکه عملاً پیشخدمتند و کارشان نیز مشکل است نام پیشخدمت برایشان اطلاق نمی‌گردد. از آن جمله است خانم «بریج»^۳ ندیمۀ خانم «کراولی» پیرو ممتول.

وظیفه‌او: نوشتن نامه‌های خانم. تهیه وسایل راحت و آسایش ایشان و همچنین سرگرم داشتن و مشغول نمودن سرکارعلیه بود. مشکل‌ترین کارها در آن روز کار تعلیم اطفال در خانه قبل از رفتن به مدرسه

George Osborne - ۲

Rawdon Crawley - ۱

Miss Briggs - ۳

بود. دختران طبقات ممتاز هیچ کاری جز در خانه نشستن و به انتظار شوهر ماندن نداشتند. تعلیمات آنان در هنرها به فرا گرفتن مختصری موسیقی و نقاشی و در سایر رشته‌ها اندکی زبان فرانسه یا ایتالیایی منحصر می‌شد.

با معلمه‌های سرخانه‌ای که این رشته‌را می‌آموختند رفتار شایسته و آبرومندانه‌ای نمی‌کردند معه‌ذا باید گفت که اینان در شمار پیشخدمتان بشمار نمی‌آمدند بلکه در شمار «خانم»^۱ ها محسوب می‌گردیدند.

بر رویهم در آن دوران «خانم» به کسی گفته می‌شد که مردی به همسرش مفتخر و مباهی باشد البته باید گفت که در این میان از خوبی و شایستگی زکری نبود بلکه بیشتر زیبایی رفتار و اطوار و موقعیت اجتماعی خانم مورد نظر بود به قسمی که در رفتار و گفتارش موردی پیش نیاید که اسباب سرافکندگی شوهرش را فراهم سازد. پدر دختر نیز دامادی می‌خواست که طرز رفتار و وضع اجتماعی او باعث خجلت و شرمساری‌اش نشود بنابراین شرایط مورد نظر برای هر دو طرف، طرز رفتار میزان ثروت و چگونگی وضع اجتماعی آنان بود. باین همه شوهران پیوسته می‌کوشیدند چنین وانمود کنند که ازدواجشان فقط بر پایه عشق و دلدادگی استوار بوده است!

بهمین جهت عالیجناب «پیت کراولی» بارونت پیر و پولدار بر-
خلاف رسوم معمول که ازدواج با طبقه پایین را ناپسند می شمرد و آن را
به تنزل تعبیر می کرد. به معلم خانه خود خانم «بکی شارپ»^۱ پیشنهاد
ازدواج نمود و در مقابلش به زانو در آمد و وی را چون الهه ای مورد
پرستش و ستایش قرار داد.

آقای اسبورن نیز چنین می پنداشت که اگر پسرش پس از
ورشکستگی پدر «امیلیا»^۲ با او ازدواج کند با دختری پایین تر از
طبقه خودشان ازدواج کرده است.

بکی نیز پس از ازدواج محرمانه با سروان «رودن کراولی»
وقتی دریافت که می تواند به پدر شوهرش بارون کراولی ازدواج
کند و در نتیجه به مقام همسری یک بارون ارتقاء یابد و در سلك اشراف
در آید بی اندازه متأثر و متأسف گردید.

در نتیجه این آداب و عادات این بود که هر يك از بستگان و
تزدیکان اشراف و ثروتمندان در خصوص سهم الارث خویش یا القاب و
عناوین موردی که پس از مرگ خویشان باید نصیب ایشان گردد در
نگرانی و اضطراب دایم بسر می بردند.

تاریخ شروع این داستان در حدود سال ۱۸۱۵ میلادی یعنی
سال وقوع جنگ معروف «واترلو»^۳ بین فرانسه و انگلستان است.

۳- Waterloo

۲- Amelia

۱- Becky Sharp

ضمناً باید دانست هر چند بعضی از عادات مرسوم فعلی در انگلستان بقایایی از همان عادات و سننی است که در این کتاب تشریح شده مع هذا صحنه‌های ترسیمی در این داستان صحنه‌های واقعی از زندگی انگلیسها در این ایام: یا هیچ دوره‌ای از ادوار گذشته نیست بلکه نویسنده خواسته است علاوه بر سرگرم نمودن خواننده او را وادارد که مانند خود او راجع به اجتماع انگلیسی فکر کند.

قسمت اول

در يك صبح روشن و آفتابی سال ۱۸۱۴ کالسکه خانوادگی بزرگی که بوسیله دو اسب زیبا کشیده می شد در مقابل در خروجی مدرسه «خانم پینکرتون»^۱ متوقف شد. کالسکه به آقای «سدلی»^۲ یکی از بازرگانان ثروتمند لندن تعلق داشت و آن روز آمده بود تا دختر جوان او را که اکنون به عنوان دختر خانمی قابل معاشرت و شایسته اجتماع مدرسه خانم پینکرتون را ترك می کرد به خانه اش باز گرداند. «املیا سدلی»^۳ نمونه کامل دخترانی بود که در آن روز کاران دوست داشتنی خوانده می شدند و با عبارت دیگر دختری زیبا، شیرین، خوش اخلاق و مهربان بود و به سابقه همین حس رأفت و مهربانی بود که از والدینش خواسته بود اجازه دهند یکی از هم کلاسانش را برای گذراندن دوران کوتاه تعطیلات با خود به خانه برد. دوستش در نظر داشت در خانه یکی

Amelia Sedly - ۳

Sedley - ۲

Miss · Pinkerton - ۱

از نجبا به عنوان معلم سرخانه مشغول کار شود .

«ربکا شارپ»^۱ که بیشتر او را «بکی»^۲ می نامیدند چه از نظر ظاهر و چه از لحاظ اخلاق و صفات نقطه مقابل امیلیا بود . اندامی کوچک، صورتی پربده رنگ، موهایی تیره و چشمانی درشت و گیرا داشت به ظاهر کودک کی بیش نمی نمود و حال آن که مغز زنان کامل را دارا بود. بکی هشت ساله بود که مادر فرانسویش را از دست داد و ناهفته سالگی به عنوان کدبانوی خانه نزد پدرش زندگی می کرد. پدرش مردی بی بند و بار بود و قسمت اعظم در آمد خود را صرف مخارج شخصی و دوستان نابابی که اغلب آنان را به خانه هم می آورد می نمود . بدین طریق بکی در محیطی پرورش یافت که در آن نشانی از ملایمت و آنچه اخلاقیاتش می نامند یافت نمی شد در نتیجه هوش و استعداد طبیعی اش از طریق صواب منحرف گردید و به فریب و خدعه و نیرنگ گرایید . او نیک در یافتن بود که چگونه باید در این دنیای مصیبت بار از هر حادثه ای به سود خویش بهره برداری نماید . پس از مرگ پدرش خانم پینکرتون (که تصور می کرد معلم ارزانی به دست آورده است) موافقت نمود که وی را بطور رایگان در مدرسه بپذیرد بدان شرط که تدریس فرانسه و موسیقی به عهده او باشد .

مفررات خشك و سخت مدرسه دخترانه به هیچ وجه با طبیعت

بی‌بند و بار بکی که مولود زندگی کردن باچنان‌پدري بود سازگار نیامد. از مدرسه‌بیزار بود و از خانم پینکرتون هم که واقعاً دوست - داشتنی نبود نفرت داشت. بنابراین هنگامی که مدرسه را ترك می‌نمود هیچ‌يك از آن‌دو، نه‌بکی و نه‌خانم پینکرتون تأسفی نداشتند. همین‌که کالسکه حامل دختران از مقابل درمدرسه حرکت کرد صورت پریده رنگ بکی از دریچه کالسکه نمایان شد و کتاب لغتی را که خانم پینکرتون به‌عنوان یادگار دوران تحصیل به‌دخترخانمهایی که مدرسه‌را ترك می‌نمودند می‌داد به‌داخل باغ مدرسه ظاهر آ برای استفاده سایر دخترخانمها، پرتاب کرد.

در تمام طول راه و تار سیدن کالسکه بمقصد دو دختر جوان به‌گفت‌و‌شود مشغول بودند. ضمناً بکی کلیه اطلاعات لازم را درباره امیلیا و خانواده او به‌دست آورده بود و در مقام قیاس از تنهایی و بی‌کسی خود در این دنیای وسیع اظهار تألم و تأثر می‌نمود.

امیلیا: «ولی بکی جان تو تنهاییستی. تو خودت خوب میدانی که من همیشه برایت دوستی مهربان خواهم بود و چون خواهری گرامیت خواهم داشت.»

- اما تو پدر و مادری مهربان و ثروتمند داری که دوستت می‌دارند و هر چه بخواهی برایت فراهم می‌آورند پدر من آن قدر فقیر و بی‌چیز بود که نتوانست کمترین اندوخته‌ای برایم باقی گذارد به‌علاوه تو برادر



عزیزی هم داری ... آه امیلیا چقدر باید او را دوست بداری .
امیلیا خنده‌ای کرد و گفت : « خوب مگر تو او را دوست
نداری ؟ »

– چرا امیلیا ولی برای او دوست داشتن یا نداشتن من یکسان
است . او خیلی از من بزرگتر است و سالی که او به سفر می رفته است من
فقط پنج سال داشتم راستی در این سفر ثروت فراوان اندوخته است ؟
خانمش خیلی زیبا است ؟

امیلیا بار دیگر خندید و گفت : « نه عزیزم ژوزف »^۱ هنوز عروسی
نکرده است »

– متأسفم که ژوزف هنوز عروسی نکرده و کودکان زیبایی
در کنار ندارد، من بچه‌ها را خیلی دوست می دارم .

امیلیا که از مهربانی و ملایمت ناگهانی دوستش متعجب به نظر
می رسید گفت : ولی مثل این که در مدرسه خانم پینکرتون به حد کافی
بابچه‌ها سروکار داشتی ؟

امیلیا به خاطرش هم خطور نکرد که با همین گفتگوی ساده فکری
از مغز بکی گذشته است . ژوزف سدای جوانی مجرد و متمول است
چرا با او عروسی نکند ؟

ربکا شارپ مصمم شد هم خود را طوری مصروف گرداند که قبل

از پایان مدت اقامتش در خانه سدلی ها عنوان خانم ژوزف سدلی را به دست آورده باشد .

بالاخره راه به پایان رسید و دختر خانمها به خانه سدلی قدم نهادند خانواده امیلیا ، بکی را با خوشرویی تمام پذیره شدند آن وقت امیلیا دوستش را با تمام قسمتهای خانه بزرگشان آشنا نمود و مانند همه دختران جوان اشیاء شخصی خود را از قبیل کتاب ، جواهر ، لباس و سایر چیزها بدون نشان داد و وقتی زنک ناهار به صدادرآمد و برای صرف غذا پایین رفتند امیلیا دست بکی را گرفت و گفت حال بیا تا ترا با پدرم آشنا سازم . ولی در افاق پذیرایی بجای پدر بابرادر امیلیا که در کنار بخاری نشسته بود ، مواجه شدند .

قسمت دوم

ژوزف سدلی در کمپانی هند شرقی خدمت می کرد . مدت هشت سال در بخش دور افتاده ای از هند تنها و منزوی زندگی کرده و به استثنای سالی دوبار که با مأمور وصول مالیات در کلکته مصادف می شد به ندرت اتفاق می افتاد که یکی از هموطنانش را دیده باشد . پس از این مدت بیمار شده و به ناچار برای معالجه به انگلستان باز گشته بود . اکنون در یکی از مهمانخانه های لندن اقامت داشت لیکن بطور مرتب از خانواده اش دیدار می نمود .

ژوزف مردی چاق و تنبل بود بسیار علاقه داشت مردم متجدد و فهمیده‌ای جلوه کند اما به همین علت و نیز به علت زندگی نسبتاً مدید در تنهایی و غربت در حضور زنان زود مضطرب می‌گشت.

آن روز هنگام ورود دختر خانمها در کنار بخاری نشسته بود و وقتی امیلیا دوستش را به او معرفی کرد و گفت این همان دوست من ربکا است که قبلاً ذکر خیرش را از من شنیده‌ای ژوزف سرخ شد و زبانش به لکنت افتاد و در حالی که از شدت دست پاچگی می‌لرزید گفت:

«نه ابدأ... آه... بله... راستی چه هوای سردی است.» و بعد با این که او اسطخر داد ماه بود به طرف بخاری رفت و بابرهم زدن آتش آن خود را سرگرم نمود.

ربکا با صدایی آهسته ولی به طوری که شنیده شود به امیلیا گفت:

«وه، چه مرد زیبایی است.»

– راستی؟ پس تو این طور فکرمی کنی؟ هم اکنون به او خواهم گفت.

ربکا در حالی که به شرمساری تظاهر می‌کرد گفت: «نه نه، عزیزم نگو!»

سه نفری مدتی صحبت کردند بالاخره ژوزف که هر لحظه ناراحت تر می‌شد گفت: «امیلیا من باید بروم. برای ناهار با دوستی قرار

ملاقات دارم و بیش از این نمی توانم توقف کنم .
در این هنگام خانم و آقای سدلی وارد شدند و به شوخی خطاب
به دخترها گفتند :

« چه خبر است ؟ با ژوزف جدال می کردید ؟ »

ژوزف گفت : نه نه ، اما من قرار است که با یکی از دوستانم
ناهار بخورم و باید فوراً بروم و بیش از این نمی توانم اینجا باشم .
- پسرۀ بی شعور تو که به مادرت گفته بودی ناهار را با ما
خواهی بود !

- آخر ... آخر ... من ... راستی لباسهای من کجا است ؟
پدر که پسرش را به مسخره گرفته بود گفت : « نگاهش کنید ،
نگاهش کنید ، خانم شارپ آیا پسر من آنقدر زیبا نیست که هر جا
میلش بود بتواند غذا بخورد ! »

بعد رو به ژوزف کرد و گفت : « بیا آقا جان ، احمق نباش دست
خانم شارپ را بگیر سر ناهار برویم من هم این دو خانم را راهنمایی
خواهم کرد . » سپس با یک دست بازوی زنش و با دست دیگر بازوی
دخترش را گرفت و با سرخوشی و نشاط فراوان به طرف اتاق
ناهارخوری رفت .

ژوزف چنان ترسیده بود که دوسه روزی به منزل پدرش هم
نرفت ولی ربکا نقشۀ خود را برای جلب نظر ژوزف و ازدواج با

قسمت دوم

او استادانه تعقیب می نمود. نسبت به خانم سدلی با کمال وقار و منانت رفتار می کرد. به تمام شوخی های آقای سدلی می خندید به طوری که بزودی همه اهل خانه حتی مستخدمین هم می گفتند به راستی که این خانم شارپ دختر نمکینی است!

چند روز بعد امیلیا به برادرش یاد آوری کرد که قول داده است او را برای گردش به «واکسهال»^۱ ببرد. و مخصوصاً حالا که ربکا این جا است بهترین موقع رفتن به واکسهال است. بدین طریق قرار رفتن به واکسهال گذارده شد.

امیلیا نامه ای به نامزدش «جورج اسبورن»^۲ نوشت و از او دعوت کرد که به عنوان نفر چهارم، جمع آنها را تکمیل کند.

قسمت سوم

پدران جورج اسبورن و امیلیا سدلی هر دو بازرگان و رفیق همکار بودند. فرزندان آنها از اوان کودکی یکدیگر را می شناختند و قرار ازدواج جورج و امیلیا از مدت ها قبل گذاشته شده بود. جورج دوستی داشت به نام سروان «ویلیام دابین»^۳ که دوره مدرسه را با یکدیگر گذرانده و اکنون نیز هر دو در ارتش پادشاهی خدمت می کردند.

۱- Vauxhall ۲- George Osborn ۳- William Dobbin

داین همیشه اسبورن را مظهر فضایل عالی اخلاقی می دانست. به نظر او جورج اسبورن شجاع ترین ، با هوش ترین ، و سخی ترین مردان بود اگر هم بعدها در طول زمان خلاف این اعتقاد بر او ثابت شد ولی تاهنگامی که جورج زنده بود هر گز رفتاری یا حرکتی که حکایت از این تغییر عقیده کند از او صادر نگردید.

صبح روزی که جهت مسافرت به واکسهاال تعیین شده بود ستوان اسبورن به منزل سدلی رفت و خطاب به خانمها گفت :

« من یکی از دوستانم را به نام داین دعوت کرده ام با ما به واکسهاال بیاید. جوانی است زیبا و آرام و



به اندازه ژوزف خجول و خشک ولی در عین حال فوق العاده متواضع و مؤدب .»

هر چند اسبورن جمله آخر را با کمی تمسخر ادا کرد ولی

بلافاصله اضافه نمود که دوستش یکی از بهترین سربازان ارتش است. عصر آن روز وقتی امیلیا در لباس تمام سفید زمزمه کنان وارد اتاق پذیرایی گردید مردی بلند بالا ملبس به لباس افسری که دست و پایی درشت و مردانه داشت جلو آمد و چنان تعظیم غرایبی به او کرد که امیلیا کمتر نظیر آن را دیده بود.

این مرد سروان داین بود که از همان لحظه اول ملاقات پس از مشاهده آن همه زیبایی و طراوت در صورت و اندام امیلیا برای همیشه خدمتگزار با وفایش شد.

کالسکه جلوی در خروجی حاضر بود دستجمعی سوار شدند و به طرف واکسهای بدره افتادند. همه غرق سرور و نشاط بودند. در آن لحظه هر دو دختر به يك موضوع می اندیشیدند و آن این که آیا در بازگشت از این گردش ربکا نامزد ژوزف سدلی خواهد بود؟

قسمت چهارم

هر چند در اولین ساعات ورود به واکسهای زمینه ازدواج ربکا و ژوزف مساعد می نمود ولی بانهایت تأسف و قایع بعدی نشان داد که این ازدواج هرگز انجام نخواهد شد.

به مجرد رسیدن به واکسهای جورج و امیلیا به طرفی و ژوزف و ربکا از سوی دیگر برای گردش رفتند و فرار گذاشتند که همگی

مجدداً برای صرف شام به هم ملحق شوند . دابین تنها بجا ماند و تا موقع شام به قدم زدن مشغول شد و وقتی در ساعت مقرر به میعاد گاه مراجعت کرد هر دو زوج را در کنار هم نشسته دید که با سرور و شادی به صحبت مشغول بودند . دابین دریافت که وجود او چنان از خاطر دوستانش رفته که گویی اصلاً وجود نداشته است . از آنجا که کمترین حس خود - خواهی در وجودش نبود آهسته و به طوری که کسی ملتفت نشود از جمع آنها دور شد .

ژوزف که کاملاً به نشاط آمده بود هر لحظه سفارش تازه‌ای برای مشروب و غذای داد . و در مقابل مشروبهای عالی و غذاهای لذیذ قرار خویشتن از دست داده بود بالاخره آخرین مشروب سفارشی را که بسیار قوی و گیرا بود و کسی هم به خوردن آن رغبتی نشان نمی‌داد به تنهایی سر کشید . اعصابش اندک اندک از فرمان او خارج و رفتارش با خانمها ناپسند شد . چنان بلند می‌خندید که بزودی گروهی نیز گرد آنان جمع شدند .

جورج کوشید بلکه تماشاگران را پراکنده کند ولی ژوزف در حال مستی کار را به نزاع و کشمکش کشانید . در همین لحظه حساس دابین سر رسید و در حالی که فریاد می‌زد : « احمقها دور شوید. » جمعیت را عقب راند تا این که مردم کم کم متفرق شدند . جورج که تازه متوجه شده بود دابین در میان آنها نبوده است گفت : « آه خدایا،

دابین کجا بودی؟

— همین جا بودم جورج ، تو فعلاً مواظب ژوزف باش تا من دختر خانمها را به کالسکه برسانم .

بلی این بود پایان گردش وا کسهال !

دابین با زحمت زیاد ژوزف را به داخل کالسکه کشید و سلامت به مهمانخانه اش رساند . جورج هم دختر خانمها را به خانه سدلی برد .

صبح روز بعد جورج و دابین به ملاقات ژرژ رفتند هنوز از پر خوری شب گذشته ناراحت بود . ولی از رفتار ناهنجارش چیزی به خاطر نداشت .

جورج که از ازدواج ربکا با برادر زن آینده اش چندان راضی نبود تمام مساعی خود را بکاربرد تا رفتار شب گذشته ژوزف را نسبت به ربکا بدتر از آنچه بود جلوه دهد و چنین وانمود کرد که ممکن است ژوزف مورد سرزنش ربکا هم واقع گردد .

ژوزف که مردی ضعیف النفس بود چنان از این گفته وحشت کرد که تصمیم گرفت تازمانی که ربکا در خانه آنان میهمان است به خانه پدرش قدم نگذارد . با آنکه «جورج اسبورن» باشوخی و مسخرگی تصمیم ژوزف را برای دختران تعریف کرد ولی دو دختر با کمال بی صبری در تمام مدت روز بعد از حادثه انتظار ژوزف را می کشیدند .

روز بعد در موقعی که دختر خانمها کنار پنجره نشسته و بکار دستی سرگرم بودند پیشخدمت وارد شد و یادداشتی از طرف ژوزف برای امیلیا آورد. نوشته بود :

« امیلیای عزیز ، دیروز آنقدر مریض بودم که نتوانستم آنجا بیایم . امیدوارم رفتار بدم را در وا کسهال بخشیده باشی خواهش می کنم مراتب این عذرخواهی را خدمت خانم شارپ مهربان نیز تقدیم داری و از ایشان تقاضا کنی که اگر در عالم مستی سخنانی به ایشان گفته ام همه را فراموش کنند. من به محض این که حالم اندکی بهتر شد چند ماهی به اسکانند خواهم رفت . برادرت ژوزف »

امیلیا جرأت نگریستن به دیدگان عصبانی و صورت پریده رنک ربکا را نداشت بنابراین نامه را در دست دوستش گذاشت و خود از اتاق خارج شد .

قسمت پنجم

بعد از این واقعه همه بجز امیلیا می دانستند که دوران اقامت ربکا در آن خانه به پایان رسیده است . امیلیا با کمال محبت و صفا از میان جواهرات شخصی خود هدیه مناسبی جهت دوست عزیزش انتخاب نمود و از پدرش نیز درخواست کرد وجه نقدی را که بده او اختصاص داده بود در اختیار ربکای عزیزش که قطعاً بیش از او به آن احتیاج داشت، بگذارد .

نامزدش جورج را نیز واداشت کلاه قشنگی برای او بخرد. سپس خودش آن را به ربکا داد و گفت: «این هم هدیه مخصوص جورج برای تو است.» و اضافه کرد: راستی عزیزم بین چه کلاه قشنگی است. هیچ کس از نظر سلیقه به پای جورج نمی‌رسد.

— بلی، عزیزم واقعاً همین طور است.

ولی در همان لحظه با خود می‌اندیشید که فقط این جورج اسبورن لعنتی مانع ازدواج او با ژوزف شد. آه که چقدر از او نفرت داشت! روز حرکت ربکا فرارسید از همه اعضای خانواده بخصوص آقا و خانم سدلی صمیمانه سپاسگزاری نمود و با یادآوری گفته امیلیا «تو نیز صمیمیت و صداقت همیشگی خود را نسبت به امیلیا اظهار داشت. سرانجام پس از خدا حافظی به کالسکه‌ای که می‌بایست او را به خانه نجیب زاده «پیت کراولی»^۱ در «کوین کراولی»^۲ ببرد داخل گردید. جایی که قرار بود تعلیم دو دختر اشرافی بر عهده او باشد.

قسمت ششم

ربکا غار روزی که به کوین کراولی رفت هرگز با مردی از اشراف روپرو نشده بود بنابراین در عالم تصور ارباب جدید خود را مردی بلند بالا، زیبا، خوش لباس، متکبر و آراسته می‌پنداشت ولی با ملاقات آقای

کراولی دریافت که هیچ وجه تشابهی بین او و مخلوق ذهنی اش وجود ندارد و در اولین نامه‌ای که به امیلیا نوشت آقای کراولی را مردی کوتاه قد، خشک، خشن، کثیف و پیر توصیف نمود.

به راستی هم همین طور بود. اگرچه آقای پیت کراولی یکی از نجیب‌زادگان و اشراف انگلستان بود ولی از اصالت بکلی بی بهره بود. تمایلی عجیب به ادای کلمات زشت و مستهجن داشت. به حد افراط مشروب می نوشید. سکه‌ای را بی حساب از دست نمی داد و کوچکترین عملی که نشانه محبت و لطف باشد از او سر نمی زد. خلاصه شاید در تمام انگلستان پیرمردی به بی شرافتی و خودخواهی او وجود نداشت.

پیت کراولی دوبار ازدواج کرده بود و اینک چهار فرزند داشت. دو پسر بزرگش که حالا مردی شده بودند از زن اول و دو دختر کوچکش از زن فعلیش بودند. بکی برای آموزش و سرپرستی این دو دختر استخدام شده بود. مدتها بود که پیرمرد ثروتمند از زن دومش نیز که زنی کند ذهن و بی شخصیت بود، احساس ملال و خستگی می کرد. این زن که بر رویهم حالتی بیمارگونه داشت نه تنها از طرف شوهرش بلکه از طرف تمام افراد خانواده به کنج فراموشی سپرده شده بود. تنها زمانی از او یاد می شد که ناپسریش کراولی جوان به خانه می آمد. و اما پیت کراولی جوان که فرزند ارشد خانواده و به همان نام پدرش نامیده می شد از طرز رفتار و زندگی پدرش سخت بیزار بود و

پیوسته می کوشید تا آن را تغییر دهد . مستخدمین منزل نیز همگی از او امر او بهتر از پدرش اطاعت می کردند . رفتار دختران کوچک نسبت به او صمیمی تر و بهتر بود . حتی اوقاتی که پیت کراولی جوان در منزل بود پدرپیش نیز از افراط در نوشیدن مشروب و ناسزاگویی خودداری می کرد . باتمام اینها باید گفت که پیت کراولی جوان هم رویهم رفته چندان محبوبیتی نداشت . از لحاظ قیافه و ظاهر جوانی بلند بالا و باریک اندام بود و موهایی به رنگ کاه داشت . ولی او هم مانند پدرش موجودی بی کاره و خودخواه بود .

پسر دوم خانواده «رودن کراولی»^۱ سروان ارتش بود . وی جوانی متجدد و خوش قد و بالا بود . بکی در یکی از نامه هایش به امیلیا اورا چنین توصیف کرده است : رودن جوانی است به بلندی صد و هشتاد سانتی متر ، پیوسته به مستخدمین دستور می دهد و ناسزای می گوید مع هذا همه اهل منزل او را ستایش می کنند .

رودن نزد خواهر ناتنی پدرش عمه کراولی که زنی مجرد ، پیر و بسیار متمول بود نیز محبوبیت فراوانی داشت . عمه پیر قروض دانشکده او را تماماً پرداخته بود و اکنون نیز همه مخارجش را در ارتش می پرداخت و بخصوص به همه چنین فهمانده بود که پس از مرگ او سهم اعظم دارایی اش به رودن خواهد رسید .

بدبختانه باید گفت که در این خانواده بزرگ و اشرافی هریک از افراد نسبت به دیگری حسادت می‌ورزید.

مدت درازی از ورود بکی به این خانواده اشرافی نگذشته بود که دخترک سیاس و زرنگ به فکر افتاد موقعیت خود را در آن خانه محکم تر و راحت تر کند و به صورت یکی از اعضای این خاندان درآید! ابتدا به جلب دوستی و اعتماد آن دسته از اعضای خانواده که بیشتر مفید تشخیص می‌داد اقدام نمود. به پایان اولین سال اقامتش اندکی مانده بود که مورد اعتماد کامل و در بست «بارونت»^۱ همسر کراولی که در غیاب شوهرش همه کاره منزل بود، واقع گردید. با کراولی جوان نیز رفتاری احترام آمیز داشت و چنین می‌نمود که به تمام امور مربوط به او علاقه مند است. حتی کتابهای درسی دختران را نیز با نظر او انتخاب و تعیین می‌کرد.

قسمت هفتم

ربکا شارپ دریکی از نامه‌هایش به امیلیا چنین می‌نویسد:

«عزیزم، هفته‌ها است که نامه‌ای برایت ننوشته‌ام. علت این بود که در این خانه تیره و افسرده خبر تازه‌ای وجود نداشت، هر روز مانند روز قبل می‌گذشت ولی حالا همه چیز تغییر کرده و جنب و جوشی

به وجود آمده است. خانم کراولی عمه پیر و متمول خانواده به این جا آمده است ثروتش به هفتاد هزار لیره می رسد. کاش بودی و می دیدی که چگونه هریک از افراد خانواده به منظور جلب محبت او و بی بهره



نماندن از این ثروت سرشار، بازیگری در نزاع و کشمکش است و چنان
بدا و ابر از ادب و احترام می نماید.

عمه کراولی زنی چاق و مهربان بود و خیلی علاقه داشت که همه اطرافیان خود را شاد و خرسند ببیند. در ضمن علت این همه توجه و ستایش خویشانش را خوب درمی یافت!

بکی در تسخیر قلب این پیرزن نیز کاملاً موفق گردید. به طوری که وقتی دانست به بکی اجازه داده نشده است در میهمانی که به افتخار او داده شده شرکت کند و بر سر میز بنشیند، گفت:

«چرا به خانم شارپ اجازه نداده‌اید سر میز حاضر شود؟ چه حماقتی، من می گویم که او باید بیاید. چطور، در میان این میهمانان کودن شما شاید او تنها کسی است که می توان با او کمی صحبت کرد.» بدین طریق آقای کراولی مجبور شد دستور بدهد در آینده خانم شارپ معلمه بچه‌ها نیز سر میز غذا حاضر شود.

در پایان میهمانیها همیشه خانم کراولی از بکی می خواست به اتاق او برود و مدتی برایش صحبت کند و می گفت: «عزیز من، مطمئن باش که تو يك گنج واقعی هستی. کاش می توانستی به لندن بیایی و با من زندگی کنی. راستی که چه دختر ك باهوشی هستی.»

در مدت اقامت عمه کراولی در کوین کراولی، رودن بیش از پیش در کوین کراولی پیدا می شد. در مواقع دیگر کمتر به خانه می آمد زیرا دوبرادر به شدت از یکدیگر نفرت داشتند.

رودن و ربکا بیش از سایرین دور و بر عمه کراولی بودند. میلش

به این بود که همیشه رودن او را بر سر میز غذا هدایت کند. بکی هم می بایستی بالشر را همراهش ببرد. پیوسته می گفت: «ماسه نفر باید همیشه باهم باشیم.»

بدین طریق رودن و بکی زیاد یکدیگر را می دیدند و کم کم روابط دوستانه‌ای میان آن دو به وجود آمد.

پس از چندی عمه کراولی به سختی مریض شد و به ناچار فوراً او را به منزلش در لندن انتقال دادند. شدت بیماری به آن اندازه بود که همه افراد خانواده نگران متن وصیت نامه شده بودند! رودن مطمئن بود که حداقل صاحب چهل هزار لیره شده است!

قسمت هشتم

پس از مراجعت به لندن، عمه کراولی به بستر بیماری افتاد. چند روز بعد که برادرزاده اش سروان رودن کراولی برای احوال پرسی به لندن آمد با کمال تعجب بکی را در لباس پرستاری بر بالین خانم کراولی دید.

«برج»^۱ ندیمه قدیمی خانم کراولی اشک ریزان می گفت: من سالها خدمت کرده‌ام و اکنون خانم چشم دیدن مرا ندارد و دختر غریبه‌ای را به من ترجیح می‌دهد! بکی که درست در این موقع سر رسیده

بود گفت: «بریج عزیز، لازم نیست به من حسادت کنی خانم در عرض بکی دو هفته بهبود خواهد یافت. کسالت مهمی ندارد کمی در خوردن اسراف کرده و به زودی حالش جا خواهد آمد، آن وقت من به نزد شاگردانم در کوبین کراولی برخواهم گشت و خانم مجدداً به تو و خدمت تو نیازمند خواهد بود. پس بیا بریج عزیز باهم دوست باشیم، من معلمه بی چیزی هستم و به دوستی چون تو محتاجم!»

بدین گونه بود زبان چرب و نرم مسحور کننده بکی هر گاه که اراده می کرد. در آن لحظه نیز چنان بریج ساده و رقیق القلب را تحت تأثیر قرارداد که از آن دقیقه به بعد حامی صمیمی و طرفدار جدی بکی شد. ولی خانم کراولی تابدان پایه از هوش و ذکاوت برخوردار بود که بفهمد خدمت اشخاصی چون بکی بدون چشم داشت پاداش نیست!

اما بکی برخلاف آنچه به بریج گفته بود در منزل خانم کراولی باقی ماند و ثابت کرد که می تواند برایش رفیقی شفیق باشد. هیچ وقت عصبانی نمی شد. همیشه لبخند می زد. پاکیزه و نظیف بود. سعی می کرد از لحاظ ظاهر هم شده صلح و صفار این افراد خانواده کراولی که گاه و بیگاه برای دیدار عمه کراولی به آنجا می آمدند، حفظ کند. سروان کراولی مرتب به منزل عمه اش می آمد. کم کم بکی را موجودی دوست داشتنی یافت و به او علاقه مند شد.

روزی داستان دلبستگی خود را به بکی با یکی دیگر از عمه‌هایش در میان نهاد و با کمال تعجب جواب شنید: «آه، رودن من فکر می‌کنم که خانم شارپ به زودی با من نسبت نزدیکی پیدا خواهد کرد!»

— چه نسبتی؟ منظورتان برادر من پیت که نیست؟ او نمی‌تواند بکی را بگیرد چون قرار است با خانم «جین شیب‌شانک»^۱ ازدواج کند.

— اما از شما مردها که متوجه هیچ چیز نیستید. فکر کن اگر خدای نکرده اتفاقی برای نامادریت بیفتد می‌دانی که سخت مریض است، آن وقت خانم شارپ زن پدرت خواهد بود و تقریباً هم حتمی است. رودن سونی زد. توجه خاص پدرش به بکی از نظر او هم دور

نمانده بود!

اولین باری که بکی را در جای خلوتی تنها یافت موضوع را به شوخی در میان نهاد. بکی نگاهی شمانت بار به او انداخت و گفت:

«بسیار خوب، چنین تصور کن که او از من خوشش می‌آید. من هم می‌دانم او به من نظر دارد ولی من قادر هستم مواظب خودم باشم. آیا فکر می‌کنی چون من معلم فقیری هستم نمی‌توانم از شرافتم دفاع کنم؟ خیر آقای سروان کراولی من می‌توانم با ناداری بسازم و لسی نوهین شما برایم قابل تحمل نیست.» آن وقت به گریه افتاد.

— آه، خانم شارپ بس است تقاضا می‌کنم، من قصد آزار شما را

نداشتم. خواهش می‌کنم ربکا، آرام شو، گریه نکن.
 بکی همچنانکه می‌گریست از اتاق بارون بیرون رفت و برای
 چند روز روابط دوستانه آن دو قطع شد ولی این کسستگی فقط باعث
 شد علاقه سروان رودن نسبت به دخترک چندین برابر شود.

قسمت نهم

اکنون بینیم در این دورانی که برای بکی مملو از حوادث بوده
 بر سر دوامتش چه آمده است.

شاید باور کردنی نباشد
 اگر بگوییم که دختر یک
 سوداگر ثروتمند شهر لندن در
 این ایام روزگار تیره و ملال-
 آوری را می‌گذراند.

اوقات او غالباً به ملاقات
 دوستان و آشنایان و گاهی خرید
 که حتماً مادرش همراهش بود
 می‌گذشت و بر روی هم قلباً خوش
 نبود. هر چند خودش نمی‌خواست



این مطلب را قبول کند ولی این ناراحتی از ناحیه نامزدش بود. زیرا

دختری خوش قلب و ساده بود و نمی توانست در عشق نامزدش نسبت به خودشکی به دل راه دهد. حقیقت مطلب این بود که ستوان اسبورن در این ایام مشغولیات فراوانی داشت و اشتغال بدانهارا به ملاقات همسر آینده اش که همیشه و در هر حال، برای پذیرایی او آماده بود مرجع می شمرد و مقدم می داشت. دیدار دو نامزد جوان بسیار نادر اتفاق می افتاد و امیلیا از این بابت سخت احساس دلتنگی می نمود. چندین بار نامه های مفصلی به او نوشت ولی همه نامه ها بدون جواب ماند. اخیراً شنیده می شد که هنگ اسبورن مأمور خارج شده است. این شایعه نیز بر ملال خاطر او می افزود.

تنها کسی که امیلیا می توانست به وسیله او خبری از جورج بگیرد داین بود که گاه و بیگاه به سراغ دوستش به خانه آنها می آمد و امیلیا با اشتیاق فراوان از او می پرسید که آیا آن روز جورج را دیده است؟ شایعه مسافرت ناچه اندازه حقیقت دارد و غیره و غیره ...

داین فقط در جواب می گفت که حال جورج خوب و اکنون نزد خانواده اش در منزل است و در صورتی که امیلیا مایل باشد ممکن است برود و او را نزد نامزدش بیاورد.

امیلیا خوش حال می شد. از لطف او تشکر می کرد. ولی ساعتها می گذشت و از جورج خبری نمی شد.

مادر و پدر امیلیا نیز هر يك به عالم خود مشغول بودند و ابدآ به غم و

اندوه فرزندان توجهی نداشتند . مادرش زنی سهل انگار بود . پدرش هم که در آن روزها کارش دچار وقفه و رکود شده بود سخت سرگرم کارخویش و از اوضاع داخلی منزل بی خبر و برکنار مانده بود .

جورج اسبورن در هنگ به علت نامه های متوالی که به خط خانمی برایش می رسید مورد مسخره دوستان بود . اکثر نامه ها را نخوانده به دور می انداخت . یک روز داین ملاحظه کرد که جورج با یکی از این نامه ها پیپ خود را آتش می زند ! سخت بر آشفت و به او پرخاش کرد . از آن روز هر وقت دو دوست با هم تنها می شدند نزاع لفظی بر سر امیلیا میان آنها در می گرفت . جورج حاضر نبود که موضوع نامزدداشتنش فاش گردد و داین را به مداخله بی جادر کارهایش متهم می کرد .

- ولی تو نامزد داری .

- اگر هم نامزد دارم به تو و اشخاص دیگر چه ربطی دارد ؟

- آیا از این نامزدی شرم داری ؟

- تو به چه حقی این سؤال را از من می کنی ؟

- انشاء الله خیال بهم زدن نامزدیت را که نداری ؟

جورج با خشونت جواب داد :

« آیا می خواهی در لفافه از من پرسی که آیا خودم را مرد

شرافتمندی می دانم یا خیر ؟ نگاه کن داین ، من میل ندارم فقط به این

علت که پنج سال از من بزرگتری موعظه‌ام کنی . می‌دانم که تا به حال خیلی به من لطف کرده‌ای و من هم خیلی به تو مدیونم ولی بیش از این برایم قابل تحمل نیست .

- جورج ، آرام باش مگر من چه گفتم ؟ فقط گفتم که تو دختر زیبایی را از خاطر برده‌ای . گفتم که تو باید به جای رفتن به قمارخانه‌ها به دیدن نامزد جوانت بروی .

- صحیح ، پس تو پولت را مطالبه می‌کنی ؟

- خیر جورج ، من مطالبه پولم را نمی‌کنم . می‌دانم که بالاخره روزی آن را خواهی پرداخت . جورج منفعل شد و به یاد آورد که داین خیلی به او مهربانی کرده و هنوز هم می‌کند ، پس قول داد که فردای همان روز به دیدار امیلیا برود .

- متشکرم جورج ، آرزوی من فقط این است که بروی و کارها را درست کنی . اگر تو صورت امیلیا را وقتی راجع به تو از من سؤال می‌کرد می‌دیدي به اندازه من احساس تأسف می‌کردی . برو ، برو ، و به او آرامش ببخش . کاری بکن خوشحال بشود . فقط کمی اراده لازمست .

جورج با لحن خود خواهانه گفت .

- من می‌دانم او مرا خیلی دوست دارد .

سپس دور شد تا آن شب را هم با جمعی از دوستان خوش بگذراند .

قسمت دهم

تنها سروان دابین نبود که نگران عشق جورج و زندگی او بود بلکه اسبورن پیر هم راجع به این قضیه زیاد فکرمی کرد منتها در جهتی بکلی مخالف .

اسبورن تاجر مالدار بود ولی کوچکترین محبتی به همکارش سدلی نداشت . مردی بود خودخواه و در تمام مراحل زندگی فقط به منافع شخصی خودش می اندیشید . شنیده بود که کارسدلی اخیراً چندان رونقی ندارد . بدیهی بود که اگر سدلی ورشکست می شد او هرگز اجازه نمی داد پسرش با دختر تاجر ورشکسته ای ازدواج کند . لذا اولین باری که پدر و پسر ملاقات کردند جویای چگونگی روابط پسرش با امیلیا شد . جورج در پاسخ گفت :

« بد نیست پدر ، تصور می کنم مرا خیلی دوست داشته باشد .

— تو چطور ، تو خودت چقدر او را دوست داری ؟

— چه ، مگر شما خودتان امر نکردید من با او ازدواج کنم ؟

به هر حال شما و آقای سدلی سالها پیش قرار این ازدواج را گذاشته اید .

— من نمی گویم من اینکار را نکرده ام . ولی پسر جان موقعیت

اشخاص در طول زندگی فرق می کند . من می دانم که سدلی در راه

جمع این ثروت کمکهای شایانی به من نموده است . البته من هم سپاسگزار

او هستم ولی اخیراً با کارهایش حوصله مرا سر برده . دیگر از طرز



کارش خوشم نمی آید .

و اما راجع به موضوع ازدواج تو . اصلاً تو چرا با دختر يك تاجر متمول تر ازدواج نکنی ؟

- ولی پدر! مگر نه اینست که قرار این ازدواج سالهاست بین دو خانواده گذارده شده ؟

- چرا پسر، ولی تا وقتی که سدلی ده هزار لیره ای را که قول داده به عنوان جهیز به دخترش بدهد ارائه نکرده است، نباید با دختر او ازدواج کنی . همین . بعد اسبورن پیر روزنامه اش را باز کرد و شروع به خواندن نمود . جورج دانست که دیگر گفتگو پایان یافته . با عجله نزد امیلیا رفت .

آن شب برخلاف شبهای گذشته، نسبت به امیلیا اظهار محبت و مهربانی می نمود . کسی چدمی داند شاید این توجه بیشتر بدان جهت بود که احساس می کرد پدرش در حق نامزد بی گناهِش ظلمی را مرتکب می شود و با فکر ترك امیلیا محبت و ارزش او را برایش چندین برابر کرده بود . جورج فطرتاً آدم بد قلبی نبود و از صمیم قلب امیلیا را موجودی دوست داشتنی می دانست .

قسمت یازدهم

عمه کراولی در خانه بزرگ خود در لندن تقریباً بر بیماری

فایق آمده و گاه بگاه برای گردش با کالسکه از منزل خارج می‌شد. در این گردشها بکی همیشه با او همراه بود. یکی از این روزها به اتفاق به خانه سدلی‌ها رفتند. خانم کراولی اظهار تمایل کرده بود که دوست بکی را ملاقات کند. برخورد دو دوست پس از مدتی دوری گرم و مشتاقانه بود. امیلیا به دیدن بکی به طرف کالسکه دوید و مراتب احترام را نسبت به حامی دوستش خانم کراولی بجای آورد. خانم کراولی از امیلیا بسیار خوشش آمد. وقتی به منزل بر می‌گشتند به بکی گفت: «شارپ عزیز! دوست جوان تو واقعاً جذاب و دوست داشتنی است و باید باز هم به ملاقات او برویم. آن روز مکرر نام امیلیا را بر زبان آورد حتی هنگام شام با برادرزاده اش رودن کراولی نیز راجع به او صحبت کرد. بکی به آنها گفت که امیلیا نامزد ستوان اسبورن است که در قسمت سروان دابین خدمت می‌کند. رودن گفت: «من او را می‌شناسم. بلند قد و خشن است و با همه کس در می‌افتد ولی جوان خوش سیمایی است و به گمان خودش خیلی هم خوب ورق بازی می‌کند.»

در اینجا رودن با صدای بلند خندید ها، ها، و ادامه داد: «اما بازی می‌کند! همین دیروز من صد لیره از او بردم. تازه اگر رفیقش سروان دابین او را به زور نبرده بود باز هم می‌خواست بازی کند، ولی تازه اول کار من و او است...»

بعد مثل این که فکری به خاطرش رسیده باشد گفت: «راستی عمه جان! وقتی حال شما بهتر شد يك روز اسبورن و امیلیارا به اینجا دعوت کنیم. چطور است همین امروز دعوتنامه برایشان بفرستیم؟»

خانم کراولی موافقت کرد و دعوت نامه فرستاده شد. روز مقرر میهمانان آمدند. رودن کراولی اسبورن را با گشاده رویی^۱ خوش آمد گفت و پیشنهاد بازی کرد ولی چون خانم کراولی در منزل ورق نداشت ناچار به روز بعد موکول شد. آن وقت به جمع خانمها پیوستند. بعد از آن که جورج به خانم کراولی معرفی شد به طرف بکی رفت و دستش را چنان که گویی می خواهد افتخاری به او بدهد پیش برد و گفت:

«حال شما چطور است خانم شارپ، از محل تازه خود راضی هستید؟ بکی با لحنی سرد پاسخ داد:

«محل تازه من؟ چقدر لطف فرمودید که این مطلب را به من یاد آور شدید. راستی محل خوبی است. آقای پیت کراولی به اندازه شما بازرگانان شهری ثروتمند نیست، ولی خوشوقتم که در خانه مرد شریفی هستم و شما نمی توانید تصورش را بکنید که چقدر این موضوع اهمیت دارد. به هر حال فوق العاده راحتم. راستی این نهایت بزرگواری شما بود که از چگونگی محل من پرسیدید»

جورج به شدت عصبانی شده بود. رودن کراولی که در گوشه ای

از اتاق متوجه آنان بود به‌وی می‌خندید.

روز بعد دو مرد جوان با هم ملاقات کردند و جورج حسب‌المعمول بیست لیره به‌رودن باخت. در ضمن صحبت، جورج اطلاعاتی در خصوص بکی به‌رودن داد و گفت: «بکی دختر زیرکی است. من زنه‌را خوب می‌شناسم. و بانگاه مزورانه‌ای افزود: «مواظب خودت باش.»



کراولی در جواب گفت: «متشکرم پسر جان، می‌بینم که تو چشم و گوشت کاملاً باز است!»

رودن و بکی اولین باری که بعد از آن روز يك ديگر را ملاقات کردند با بازگو کردن گفته‌های جورج مدتها خندیدند و قطعاً خیلی بیش از آن تفریح می‌کردند اگر می‌دانستند که جورج چگونه نصایحش را به رودن برای امیلیا تعریف کرده و گفته بود که او را از بکی بر حذر داشته است و امیلیا در پاسخ او بادست - پاچکی گفته بود :

« او را از که بر حذر داشتی ؟ »

- از دوست تو بکی. چرا این قدر با تعجب به من نگاه می‌کنی.

- وای جورج ، چکار کردی ؟

سپس رازی را که دوستش ربکا به گوش او گفته بود و به زودی با فاش شدنش خیلی‌ها به تعجب می‌افتادند برای نامزدش جورج بیان کرد.

قسمت دوازدهم

هنوز مدت درازی از وقوع این حوادث نمی‌گذشت که به عمه کراولی اطلاع دادند زن برادرش بارونت کراولی در پی کسالت معتمدش به درود زندگی گفته است. با دریافت این خبر ، آثار حزن مختصری در قیافه خانم کراولی ظاهر شد و با تأسف گفت : « لابد باید می‌همانی‌ام را چند روزی عقب بیندازم ؟ » و اضافه کرد : « امیدوارم برادرم مرتکب این حماقت نگردد که برای بار سوم ازدواج کند . »

رودن که حاضر بود گفت: «اگر پدرم چنین کاری کند برادرم خیلی ناراحت خواهد شد.» بکی فقط سکوت کرد و در حالیکه سخت متفکر می نمود از اتاق بیروی رفت.

روز بعد هنگامی که بکی از پنجره به خارج نگاه می کرد به خانم کراولی که فوق العاده از این خبر متعجب شده بود اطلاع داد که برادرش آقای پیت کراولی بزرگ به طرف منزل می آید. متعاقب این گفته ضربه ای به در خورد.

خانم کراولی گفت: «اوه عزیزم، من نمی توانم او را ببینم. نمی خواهم او را ببینم. بد او بگو که سخت مریضم.»

بکی به طرف در رفت و روی پله ها با آقای کراولی مواجه شد و به او گفت که خواهرش مریض است و نمی تواند او را بپذیرد. کراولی جواب داد: «چه بهتر، من می خواستم شما را ببینم. خانم شارپ بیاید به اتاق برویم. سپس در اولین اتاق را گشوده و باهم داخل شدند. - خانم، من می خواهم شما به کوین کراولی مراجعت کنید.

بکی با صدایی آهسته جواب داد:

«به زودی باز خواهم گشت قربان، به محض آن که حال خواهرتان کاملاً بهبود یابد به کوین کراولی نزد بچه ها مراجعت خواهم کرد. - بکی، تمام این سه ماه تو این وعده را داده ای. باید به تو بگویم که من به تو احتیاج دارم بامن می آیی؟ بگو بلی یا نه. من بی تو

نمی توانم زندگی کنم . اوضاع منزل به هم خورده است . تو حتماً باید مراجعت کنی . بکی عزیز ، خواهش میکنم باز کرد .

بکی آهسته گفت : « به چه عنوان بر کردم ؟ »

— اگر میل داشته باشی به عنوان لیدی کراولی بیا و همسر من

باش . آیا این لقب تورا راضی نمی کند ؟ حالا حضری بیایی ؟ »

آقای پیت چشمانش را به بکی دوخته بود . چنان به او می نگریست

که بکی بد لرزه در آمد و گفت : « اوه ، آقای پیت . »

پیر مرد ادامه داد :

« بگو بله ، من پیرم بکی ولی هنوز بیست سال فرصت دارم .

من تورا سعادتمند خواهم کرد . هر چه بدخواهی در اختیارت خواهد

بود . اوه بکی ، به من نگاه کن . » سپس پیر مرد با آن مقام و ثروت در

مقابل معلمه زیرك بدزانو افتاد .

قلب بکی فرو ریخت . اشك واقعی از چشمانش سرازیر شد و

با صدایی لرزان آهسته گفت :

« اوه ، آقای پیت . آقا من . . . من تازه ازدواج کرده ام .

آقای پیت ناگهان از جاجست و در حالی که دهانش از تعجب

باز مانده بود گفت :

« ازدواج کرده ای ؟ شوخی می کنی یا مرا مسخره کرده ای ؟ »

— خیر آقا ، شوخی نیست . من عروسی کرده ام . اما خواهش می کنم

تصور نکنید که من نسبت به همه الطافی که شما به من کرده‌اید حق ناشناسی کرده‌ام. اجازه بدهید باشما بیایم، مرا از کویین کراولی عزیز جدا نکنید. بگذارید من به آنجا بازگردم و مانند همیشه با صمیمیت از شما مراقبت کنم.

پیت فریاد زد: «آن کس که تو با او ازدواج کرده‌ای کیست؟ آیا تو را ترك کرده‌است؟ بسیار خوب بکی، اگر میل داری باز گرد. به عنوان معلم برگرد، هر طور میل تو است همان طور عمل کن.»

بکی دستش را به طرف او دراز کرد. اشك از چشمانش جاری بود. — آقا من افتخار می‌کنم که به کویین کراولی برگردم و مواظب بچه‌ها و همچنین مراقبت از شما را به عهده گیرم. وقتی فکر می‌کنم که هم‌اکنون چه لطفی کردید و چه مقام بزرگی را به من پیشنهاد کردید قلبم از تشکر و امتنان مالا مال می‌شود. متأسفانه من نمی‌توانم زن شما باشم، ولی اجازه بدهید دخترتان باشم....

با گفتن آخرین جمله، بکی در مقابل آقای پیت به زانو درآمد، دست او را میان دو دستش گرفت و با لبخندی از پشت اشک‌هایی که چشمانش را پر کرده بود، چشم به صورت او دوخت.

در این هنگام در باز شد و خانم کراولی وارد اتاق شد. بالحنی ملامت‌بار گفت:

«به، چه منظره فشنکی. معنی آن چیست؟»

بکی از جابر خاست و گفت: «من از آقای پیت کراولی سپاسگزاری می‌کردم و بدایشان می‌گفتم که هرگز نخواهم توانست لقب لیدی کراولی را احراز کنم.»

خانم کراولی در حالی که از تعجب تقریباً خشکش زده بود فریاد زد: «دست‌او را رد کردی؟» بکی با صدایی تأثر آلود گفت: «بلی خانم، رد کردم.»

دختر خانم پیرو بدبردش کرد و افزود: «آقا واقعاً درست می‌شنوم که ترازو تقاضای ازدواج کرده‌ای؟» - بلی خواهر.

- و او همان‌طور که می‌گوید تقاضای تورارد کرد؟

آقای پیت لبخندی زد و گفت:

«بلی، من تقاضا کردم و او رد کرد.»

- برادر جان خوشحالم که به فکر تفنن افتاده‌ای.

- بلی یک تفنن عالی. که چنین فکری می‌کرد؟

خانم کراولی فریاد زد: «چه کسی راجع به چه چیز فکری می‌کرد؟ آه خدایا.»

خانم شارب، بلکه شما در انتظار شاهزاده‌ای نشسته‌اید که فامیل ما را لایق خود نمی‌دانید!

بکی دوباره شروع به گریه کرد.

آقای پیت دست او را گرفت و باملايمت گفت :

« بکی ! اهمیتی ندارد که تو پیشنهاد ازدواج با مرا قبول یا رد کنی ، به هر حال تو دختر خوبی هستی و من همیشه دوست تو خواهم بود .

سپس کلاهش را به سر گذاشت و بیرون رفت . بکی نفسی به راحت کشید . زیرا دریافت که خانم کراولی تا کنون از ادواج او اطلاعی ندارد . بنابراین فرصت کافی داشت که نقشه‌ای برای مراحل بعدی طرح کند .

قسمت سیزدهم

باید گفت بکی از صمیم قلب از فرصت مناسبی که به دست آورده ولی به ناچار نتوانسته بود از آن استفاده کند، متأسف بود . لذا تمام افکار خود را جمع کرد تا برای آینده نقشه صحیحی بکشد .

بسیار خوب ، او شوهر کرده بود . آقای پیت این مطلب را می دانست و خانم کراولی نیز می بایستی از آن اطلاع پیدا کند . ولی چگونه ؟ آیا صلاح در این بود که خودش موضوع را با او در میان نهد و عصبانیت پیرزن را تحمّل نماید یا این که مطالب را بوسیله نامه‌ای به اطلاعش برساند و خودش مدتی از صحنه دور بماند تا اوضاع آرام شود ؟

بعد از مدتی تفکر بکی راه دوم را انتخاب کرد. دو نامه نوشت،
اولی به شوهرش بدین مضمون :

« عزیزم، آنچه که بارها راجع به آن صحبت کرده بودیم واقع
شد و رازمان از پرده بیرون افتاد. امروز صبح پدرت به اینجا آمد و
از من خواست لقب لیدی کراولی را قبول نمایم. اکنون او می داند
که من شوهر دارم ولی نمی داند شوهرم کیست، به همین علت هم هنوز خیلی
ناراضی و ناراحت نشده است. عمه ات خانم کراولی نیز عصبانی است
که چرا من پیشنهاد ازدواج برادرش را رد کرده ام ولی قطعاً او هم
وقتی حقیقت مطلب را بداند خیلی بیشتر عصبانی خواهد شد. به نظر من
مانباید ترس داشته باشیم زیرا عصبانیت او مدت درازی به طول نخواهد
انجامید. آخر او هر خطایی را به تو می بخشد. من معتقدم که به من
هم پیش از آن لطف دارد که برای همیشه طردم کند. بنابراین خواهی
نخواهی همه کارها رو به راه خواهد شد. تو ارتش را ترك خواهی کرد
و مادر کنار عمه عزیزت زندگی مرفه و خوشی خواهیم داشت و ثروت
بی کران او را تصاحب خواهیم کرد. ولی عجلتاً من باید از اینجا
دور شوم. نزد تو خواهم آمد. »
ربکای تو

راز نهان آشکار میشود :

نامه دوم جهت خانم کراولی ولی به نام بریج نوشته شد.
بکی این نامه را قبل از ترك خانه به روی میز انقش گذاشت.

«بريج عزيز، از آنجا که تو صاحب رثوfterين قلوب دنياهستی اين نامه را به نام تو می نویسم و خواهش می کنم مطالب آن را به اطلاع دوست و حامی بسیار عزيز و مشترکمان برسانی. به او بگو که من ازدواج کرده ام. بگو در آن موقع که به برادرش آقای پیت گفتم که نمی توانم زن او بشوم حق بود به اطلاعش می رساندم که من در همان حال دختر او بودم. بلی عزيزم، من بانيکوfterين مرد دنيا با رودن کراولي ازدواج کرده ام.

رودن عزيز او امروز رودن من است. امروز من به فرمان او به نزدش می روم و هر دوی ما با کمال بی صبری منتظریم که عمه محبوب و پیر گذشت او مارا ببخشايد. ديگر چیزی ندارم بگويم جز آن که برای همه افراد خانه ای که ترکش می کنم از درگاه خدا برکت و عزت بطلبم.»
سپاسگزار تو، ربکا کراولي

اين نامه به دست بريج رسيد و او نيز با هيچان به نزد خانمش دويد تا اين خبر تکان دهنده را به اطلاع او برساند.

— اوه، خانم خانم شارپ ازدواج کرده است.
خانم پير فریاد زد:

«چه، ازدواج کرده است؟ با کی؟»

— با یکی از بستگان.

— اوه بريج احمق، او تقاضای ازدواج برادرم را رد کرد.

بگو ببینم باچه کسی ازدواج کرده است . زودباش فوراً بگو .

— آه خانم ، او با سروان کراولی ازدواج کرده است .

خانم کراولی فریادی کشید و بی هوش بر زمین نقش بست . تشنجات عصبی پی در پی وی را مورد حمله قرار می داد . او را به اتاقش بردند و دکتر را خبر کردند . در این میان آقای پیت کراولی در حالی که سراغ بکی را می گرفت سر رسید .

— بکی کجا است ، اثاثیه اش کجا است ؟ من آمده ام تا او را به

کوپین کراولی ببرم .

بریج سؤال کرد :

« آیا در خصوص ازدواج او خبری شنیده اید ؟ »

— ازدواج او ، به من چه مربوط است ؟ می دانم که او عروسی

کرده است . به او بگو فوراً بیاید و مرا معطل نکند .

— مگر نمی دانید آقا که او از اینجا رفته است ؟ مگر نمی دانید

که خواهرتان از شنیدن خبر ازدواج او با سروان کراولی نزدیک بود از بین برود ؟

وقتی آقای پیت کراولی شنید که بکی با پسرش ازدواج کرده

است چنان زبان به فحش و ناسزا گشود که بریج از اتاق گریخت .

بیچاره پیرمرد با قلبی آکنده از خشم و نفرت دست خالی و تنها به

کوپین کراولی مراجعت کرد !

قسمت چهاردهم

سروان کراولی و زنش در چند اتاق کرایه‌ای سکونت کردند. جز پول همه چیز به حد کافی در اختیار داشتند و این کم پولی را هر لحظه احساس می کردند.

بکی از لحاظ شخص خودش بسیار خوشحال بود. هر چند فرصت لیدی شدن را از دست داده بود ولی با عالیجناب پیت کراولی نسبتی نزدیک داشت و موقعیت مناسبی جهت پیشرفت در زندگی اجتماعی برایش فراهم بود. رودن دل داده او بود. اگر هم بکی قلباً نتوانسته بود به اندازه رودن این عشق را پاسخ گوید ولی هرگز نگذاشت این حقیقت بر شوهرش آشکار گردد. خوب از او مواظبت می کرد. خانه را مأمونی آسایش بخش ساخته و به این وسیله او را مرد متأهل خوشبختی کرده بود. فقط گاهی با خود می گفت: «اگر این مرد کمی بیشتر شعور می داشت می توانستم او را شخصیت قابلی بسازم.»

یک روز با هم در اتاق نشسته بودند و رودن به خواندن روزنامه مشغول بود. در بخش اخبار روزنامه ملاحظه کرد که ستوان اسبورن به مقام سروانی ارتقاء یافته است. آنگاه بلند گفت: «مسلماً پدرش باید برای سروان شدن او وجه قابلی پرداخته باشد. اسبورن جوان خوبی است، خیلی دلم می خواهد چند جلسه دیگر با او بازی کنم! آه راستی وجود او اکنون که من بی پولم برایم خیلی مفید است.»

فکر پوليك باره به خاطرش آورد که مدتی است از عمه اش خبری ندارد . گفت :

« بکی، فرض کن که عمه پیر قبل از آن که مارا ببخشد بمیرد.»
- آن وقت من خودم تورا پولدار خواهم کرد .

- بلی عزیزم، توبه انجام هر کاری توانایی ، من ایمان دارم . بیا عزیزم . بیا برویم شام بخوریم .

ولی خانم کراولی آنها را نبخشید ، حتی وقتی رودن به ملاقاتش رفت او را نپذیرفت . نامه هایش نیز همگی خوانده نشده بر کشت داده شد .

خانم بیوت کراولی^۱ عمه دیگر رودن که روزی او را از بکی بر حذر داشته بود اکنون جای بکی را در خانه خواهرش اشغال کرده و مصمم بود آن را برای خود حفظ کند . او از رودن و زنش داستان - هایی راست و دروغ برای خانم کراولی تعریف می کرد ، و چنان در این کار توفیق یافت که پس از چندی برادرزاده محبوب خانم کراولی و زنش چنان در نظر او خبیث و ناپاک شده بودند که معتقد شده بود هیچ نجیب زاده ای نباید حتی گوشه چشمی به طرف آنها بیندازد .

يك ماه بعد بیوت کراولی به خواهرش خانم کراولی پیشنهاد کرد برای تغییر آب و هوا به کناردریا بروند و با هم به «برایتون»^۲ رفتند.

سروان کراولی و زنش هم به آنجا رفته بودند .

قسمت پانزدهم

متأسفانه داستانهایی که اسبورن پیر راجع به آقای سدلی شنیده بود به حقیقت پیوست و کاربازرگان شرافتمند به ورشکستگی انجامید. حتی روزی رسید که ائانیۀ خانۀ مسکونی اش حراج شد و خانوادۀ سدلی مجبور شدند از خانۀ مجلل خود به خانۀ کوچکی که متعلق به یکی از کارمندان زیر دست سدلی بود نقل مکان کنند و در آنجا اجاره نشین شوند . سدلی بی نهایت دل شکسته و پریشان شده بود . بسیاری از دوستان قدیمی اش در این جریان از او حمایت کردند و محبت نمودند ولی اسبورن که تمام ترقی و ثروتش را مدیون او بود به او پشت کرد و حتی دشمن جانش شد . لثامت را تابداً آنجا رسانید که نامه‌ای به امیلیا نوشت و صریحاً اعلام کرد که به علت روش نا مطلوب پدرش در کار تجارت و نتایج آن ، ناچار است نامزدی پسرش را با او به هم بزند . پدر امیلیا در مقابل این رفتار اسبورن از دخترش خواست که فکر ازدواج با جورج اسبورن را به کلی از سر به در کند و هدایای او را تماماً پس فرستد .

یک روز سروان دابین جورج را در سربازخانه ملاقات کرد و او را فوق العاده افسرده و ناراحت یافت . جورج نامه‌ای به طرف او دراز

کرد و گفت :

«نگاه کن، دابین امیلیا کلیه هدایایی را که من در مدت نامزدی
بداود داده‌ام برایم پس فرستاده است و نامزدیمان را پایان یافته می‌داند.
نامۀ اثر را نیز می‌توانی بخوانی.»

مضمون نامه چنین بود :

«پدرم به من امر کرده است که این هدایا را به تو باز گردانم و این
آخرین بار است که به نام تو نامه می‌نویسم. در وضع رقت بار کنونی
ادامۀ نامزدی ما غیر ممکن به نظر می‌رسد. اطمینان دارم که تو در این
قضیه و در افکار ظالمانۀ پدرت که بزرگترین و سخت‌ترین غم‌ها را برای
ما فراهم کرده است سهمی نداشته‌ای.

من بعضی روزها خود را بایپانویی که تراز راه لطف برایم پس-
فرستادی مشغول می‌کنم. آه جورج، چقدر خوب کردی آن را به
من باز گرداندی. خدا حافظ عزیزم. از خداوند برایت برکت و عزت
همیشگی مسئلت می‌نمایم.» امیلیا

جورج رو به دابین کرد و شرمسار از این که تا کنون کوششی
برای یافتن آنان نکرده است پرسید: «تا کنون کجا هستند؟ روی کاغذ
هم نشانی نبود.»

ولی دابین محل سکونت آنها را می‌دانست.

روزی که ائانه خانۀ سدلی‌ها را حراج می‌کردند دابین حضور

داشت و این او بود که پیانوی امیلیا را خریداری کرده و به منزل کنونی-
شان پس فرستاده بود ... روزی هم به ملاقات امیلیا رفته ولی از دیدن
قیافه دختر ك سخت ناراحت شده بود. وقتی جورج شنید که دابین نشانی
منزل امیلیا را می داند پرسید:

« امیلیا چطور بود؟ چگونه به نظر می رسید؟ »

- خیلی بد، جورج من فکر می کنم اگر اوضاع به همین طریق
پیش برود دختر ك قادر به ادامه زندگي نیست.

بیش از این نتوانست حرف بزند و بغص کلویش را گرفت. مدتها
بود که خود او هم امیلیا را دوست داشت!

اما باید دانست که امیلیا را خطر مرگ تهدید نمی کرد بلکه
وقایع و مصائب اخیر او را سخت بیمار و ناتوان کرده بود. روزها در
خانه کوچکشان و در اتاق خودش روز به شب و شب را به صبح می رساند
و به عشق از دست رفته اش تأسف می خورد. برای بی مهری های جورج
عذرهای گوناگون می تراشید و هنوز هم او را بهترین مرد روی زمین
می دانست!

چهار ساعت بعد از ملاقات دابین و جورج تنها مستخدم منزل
سدلی نزد امیلیا رفت و نامه ای به او داد. امیلیا نامه را گرفت و
چنین خواند:

«امیلیای عزیز، عشق من، باید ترا ببینم به نزد من بیا.»

هنگامی که امیلیا این نامه را می خواند جورج و مادر امیلیا پشت در اتاق انتظار او را می کشیدند ...

قسمت شانزدهم

داین بدون آنکه خود نیز درست بداند وسیله ازدواج جورج اسبورن و امیلیا سدلی شد. بدون وجود او هرگز این ازدواج عملی نمی شد.

در حقیقت جورج فکر می کرد با ازدواج امیلیا او از خود - گذشته کی بزرگی می کند!

بالاخره داین روزی به ملاقات جان - سدلی پدر امیلیا رفت و بعد از مذاکرات مفصل از او خواست که با ازدواج دخترش با جورج اسبورن هر چند پسر دشمن او بود موافقت کند. ولی بدبختانه جورج نتوانست موافقت پدرش را جاب کند. اولین باری که پس از گفتگوی چند روز قبل به منزل رفت دریافت که پدر و مادرش یکی از دوستان خواهرش را به نام «شوارتز»^۱ که دختر بسیار متولی بود و به همین علت در نظر آنها قابل قبول تر از امیلیا می آمد، جهت همسری او برگزیده اند. وقتی پدرش نقشه خود را به اطلاع جورج رسانید او فوق العاده عصبانی شد و تصمیم گرفت که به هیچ عنوان زیر

بار نرود گفت :

« پدر ! شما می بایستی خیلی زودتر از اینها این فکر را کرده باشید . حالا دیگر با این احتمال که هر لحظه ممکن است به مأموریت خارج کسبل کردم تغییر نامزدی غیر ممکن است زیرا من مدتها است رسماً نامزد امیلیا هستم ، شما خودتان به من امر کردید او را به همسری برگزینم . اکنون که او دل به مهر من بسته است به من می گوید او را طرد کنم و دخترک بی گناه را به جرم اشتباهات تجارتنی پدرش ، اگر بتوان آن را جرم دانست مجازات کنم ! خیر پدر ، من هرگز چنین کاری نخواهم کرد . »

پیر مرد فریاد زد :

« ساکت شو پسر ، حاکم این خانه منم . به خاطر داشته باش از این پس هیچ وقت نباید نام سدلی در این خانه برده شود . اگر آنچه را می گویم اطاعت نکنی باید همین دقیقه اسبابهایت را جمع کنی و خانه مرا ترک نمایی . حالا تصمیم بگیر زود . بلی یا نه ؟ »

جورج که او هم در استبداد رای دست کمی از پدر نداشت مستقیم به صورت او نگرست و فریاد زد :

« خیر آقا ، این کار را نخواهم کرد . »

جان اسبورن در حالی که از شدت غضب سیاه شده بود زنگ را با شدت به صدا در آورد و به پیش خدمت دستور داد کالسکه ای برای

عزیمت سروان اسبورن فراخواند !

قسمت هفدهم

در یکی از روزهای سرد و مرطوب اواخر فروردین جورج اسبورن به اتفاق سروان دابین به کلیسای کوچکی وارد شدند. در کلیسا ژوزف سدلی سرحالت و فربه تر از همیشه به اتفاق مادر و خواهرش امیلیا انتظار آنها را می کشیدند. پدر امیلیا همراه دخترش به کلیسا نیامده بود.

امیلیا بسیار زیبا و محبوب به نظر می رسید. لباسی از ابریشم قهوه ای به تن داشت. کلاه سفید باروبانی صورتی به سر گذاشته و طور عروسی را که هدیه برادرش بود بر روی آن انداخته بود. دابین نیز يك ساعت طلا با زنجیر به عروس زیبا هدیه کرده بود که به دست بسته بود.

مدعوین به همین چند نفر خلاصه می شدند. مراسم ازدواج به سادگی و سرعت برگزار شد. عروس و داماد جوان پس از خدا حافظی سوار کالسکه شدند و برای گذراندن ماه عسل به سوی برایتون حرکت کردند. در لحظه آخر جورج سرش را از کالسکه بیرون آورد و رو به دابین فریاد زد:

«برای زحماتی که کشیدی و کار خیری که انجام دادی رحمت

خداوند شامل حال تو باد . برای ما کاغذ بنویس و هرچه زودتر به سراغمان بیا .»

ویلیام دابین فقط با اشاره گفته‌ او را پاسخ داد . قلبش بیش از آن گرفته بود که بتواند کلامی بر زبان آورد . آخر جورج و امیلیا ازدواج کرده بودند .

قسمت هجدهم

چند روز پس از اجرای مراسم ازدواج جورج و امیلیا، دابین بر آن شد که وظیفه‌ دیگر خود را نسبت به دوستش جورج انجام دهد . و این وظیفه آن بود که ازدواج جورج و امیلیا را به اطلاع پدر جورج برساند .

پس به تجارتخانه آقای اسبورن رفت و به گرمی در اتاق خصوصی او پذیرفته شد . اسبورن که فکر می کرد دابین آمده است تا خبر موافقت پدرش را با منویات او اطلاع دهد وی را با خوشرویی خوش آمد گفت . دابین این طور آغاز مطلب کرد :

« آقا، من حامل خبر مهمی برای شما هستم . همان طور که می دانید هنگ مامور خارج شده است و قبل از پایان هفته آینده به سوی بلژیک حرکت خواهد کرد . می دانید در دوره مأموریت مامکن است جنگی واقع شود و چه بسا که عده زیادی شهید شوند اجازه می دهید بگویم

در صورت احتمال وقوع چنین حوادثی شایسته‌تر این است که اگر چنانچه کدورتی میان شما و جورج وجود دارد مرتفع شود. کسی چه می‌داند. شاید پسر شما نیز در این جنگ کشته شود. در این صورت چنانکه با کدورت از يك ديگر جدا شده باشید شما هرگز خود را نخواهید بخشید.

اسبورن با ملایمت گفت:

«داین، شما آدم خوبی هستید. راست است من و جورج نمی‌توانیم باخشم و کدورت از يك ديگر جدا شویم ولی ملاحظه می‌کنید که من جز خیر او چیزی نمی‌خواهم، اگر او نظر مرا قبول کند و با دوشیزه شوراتر ازدواج نماید آن وقت با درجهٔ سرهنگی به میهن باز خواهد گشت. مقصود این است که من این رتبه را برای او خواهم خرید. بلی داین، اگر شما این کار را برای من انجام دهید فوق‌العاده خوش وقت، خواهم شد. من می‌دانم که شما قبل از این او را از خیلی مشکلات نجات داده‌اید این بار هم او را به سوی من باز گردانید. من خیلی سختگیر نخواهم بود.» داین که بسیار ناراحت شده بود آهسته گفت:

«آقا کمان می‌کنم شما خودتان را فریب می‌دهید. من مطمئنم که جورج برای پول ازدواج نخواهد کرد. به علاوه مثل این که شما نامزدی سروان اسپورن را به کلی فراموش کرده‌اید.

— نامزدی، چه نامزدی، منظورتان چیست؟

آتش غضب اسبورن ناگهان شعله کشید .

— امیدوارم شما اینجانیامده باشید که به من بگویید پسر مهنوز

خواهان ازدواج با دختر آن پیرو رشکسته است .

داین از جاجست و با عصبانیت گفت :

« آقا ، به هیچ وجه حاضر نیستم توهینی نسبت به آن خانم از زبان

کسی بخصوص شما بشنوم . »

— او ، صحیح . پس جورج شمارا فرستاده است که به پدرش توهین

کنید این طور نیست ؟

— آقا اسبورن ، این شما هستید که مقدس ترین موجودات عالم

را مورد توهین قرار می دهید . به نظر من بهتر بود رعایت احترام او را

می کردید زیرا هم اکنون او عروس شما است .

جورج پنج روز پیش با امیلیا سدلی ازدواج کرده است .

پس از گفتن این جملات داین احساس کرد که دیگر چیزی برای

گفتن ندارد لذا به راه افتاد و اسبورن پیر را در حالی که در صندلی خود

به عقب افتاده و با چشمان از حدقه در آمده او را بدرقه می کرد ترك گفت .

آن شب در خانه اسبورن کسی جرأت نکرد حتی يك كلام با او

صحبت کند . در تمام مدت صرف شام ساکت بر جای نشسته بود ولی ناگهان

از جاجست و به بشقابی که برای جورج گذارده شده و صندلی مقابل

آن که اکنون خالی مانده بود خیره شد و در حالی که به آن اشاره

می کرد باغضب فریاد زد : «آن بشقاب را بردارید.» سپس صندلی اش را به عقب پرتاب کرد و به عجله به سمت اتاقش رفت .

پیرمرد ساعتها تنها نشست و با اندیشه های مشغول بود. کشویی گشود و کلیه نامه های جورج را از آن بیرون کشید . در میان این نامه ها کاغذی از زمان کودکی جورج بود که در آن از محبت های پدرش تشکر کرده و از او یک قطعه نان شیرینی خواسته بود . سپس نامه های دیگری که از دانشکده و از هنگ نوشته بود به چشم می خورد. پیرافسرده ساعتها سرش را در میان دو دست گرفته و به نامه ها خیره شده بود بالاخره از جا برخاست . کاغذی را از کشوی دیگر میز بیرون کشید خواند و بی - درنگ آن را به آتش انداخت ، آنقدر ایستاد تا کاغذ بکلی خاکستر شد. این کاغذ وصیت نامه اش بود .

آن وقت پشت میز تحریرش نشست و نامه ای نوشت . زنگ را به صدا درآورد و به پیشخدمت دستور داد فردا صبح زود آن را به پست بپسندازد . دیگر آرام شده بود . هنگامی از بستر برخاست که روشنایی روز همه جا پخش شده بود .

دیگر روابط اسبورن پیرو پسرش بکلی قطع شده بود .

قسمت نوزدهم

کنار دریا در برایتون جورج و زنش ایام تعطیل را به خوشی

می گذرانند ربکا و شوهرش رانیز در برایتون ملاقات کردند. ژوزف سدلی هم آنجا بود. دوزوج تازه ازدواج کرده برای گفتگو موضوعهای بی شمار داشتند.

بکی به زودی موفق شد بر ناراحتی که از آخرین ملاقات با جورج داشت پرده فراموشی کشد. یک روز به او گفت: «راستی جورج، روزی را که در منزل خانم کراولی باهم ملاقات کردیم و خشونت مرا به خاطر داری؟ آن روز چنین به نظر آمد که نسبت به ربکای عزیز بی اعتنا و نامهربان شده ای و این تصور اعصابم را به شدت تحریک کرده بود امیدوارم مرا بخشیده باشی.»

سپس دست جورج را گرفت و چنان به شیرینی به او تبسم کرد که جورج دانسته و ندانسته دوستی او را پذیرفت.

بکی یقین کرد که دیگر کارها را و برآه است و چهار نفری می توانند اغلب باهم باشند و همین طور هم بود. خانمها به صحبت می نشستند و مردها به بازی ورق سرگرم می شدند. به این ترتیب هر روز بر موجودی سروان کراولی افزوده می شد.

جورج بی صبرانه انتظار می کشید که هرچه زودتر از نتیجه ملاقات دابین و پدرش مطلع شود. روز ورود دابین هر سه مرد برای پیشوازاو به اتفاق به ایستگاه کالسکه ها رفتند. به مجرد توقف کالسکه ناگهان جورج فریاد زد:

«سلام دابین، از آمدنت خوشحالم.»

وقتی که چهار نفری به راه افتادند جرج پرسید:

«چه خبر تازه؟ خوب پدرم چه گفت؟»

دابین باقیافه گرفته جواب داد:

«پدرت را ملاقات کردم. نامه‌ای هم برای تو آورده‌ام. به علاوه

خبر مهمتری برایت دارم و آن اینست که ...»

— که چه؟ زود بگو دوست من.

— ... که هنگ مامور «بلژیک» شده است. همه هنگ‌ها

رفتند. ماهم هفته آینده حرکت خواهیم کرد.

خبر اعزام قشون به جبهه جوانان را به فکر فروبرد. ولی متفقاً

تصمیم گرفتند هنگام صحبت با خانمها موضوع را بی اهمیت جلوه دهند.

وقتی جورج و دابین تنها شدند دابین نامه را به دست جورج داد.

گورج نگاهی بدپاکت انداخت و بانگرانی گفت:

«این خط پدرم نیست.»

واقعاً هم خط پدرش نبود. نامه از وکیل پدرش و به مضمون زیر بود:

«آقا، پدرتان آقای اسبورن از من خواسته‌اند به اطلاع شما

برسانم که بر تصمیمی که قبلاً آن را به شما ابلاغ کرده‌اند باقی هستند

و شما را به علت ازدواجی که کرده‌اید از عضویت خانواده خود محروم

می‌کنند. این تصمیم قطعی است و آقای اسبورن میل دارند به اطلاع

شما برسانم که ایشان هر نوع نامه و یا پیغامی را که از طرف شما چه راجع به این موضوع و چه راجع به موضوعات دیگر برسد قبول نخواهد کرد.» خدمتگزار «س. هیکس»^۱

جورج نامه را به طرف دابین پرتاب کرد و گفت :

«به ، بسیار عالی موضوع را فیصله دادی . همه اینها فقط برای اینست که من به يك ازدواج احمقانه اقدام کرده ام . آه ، همه اینها تفصیر تو است . جمع کل در آمد من در سال با حقوق نظامی ام از صد لیره تجاوز نمی کند . چطور خواهم توانست با این پول زندگی کنم ؟»
دابین آرام پاسخ داد :

«جورج ، خیلی از افسران ارتش حتی با کمتر از این مبلغ زندگی می کنند ، تو هر طور شده باید مدتی خود را اداره کنی تا قدرت از تصمیم خود بر گردد . من مطمئنم که این دوران خیلی طول نخواهد کشید . اما جورج مطمئن باش اگر در جنگ حادثه ای برای تو پیش آید مردانه قول می دهم که بعد از توازننت حمایت و نگاهداری کنم.»

جورج آرام شد و مانند همیشه احساس کرد که نمی تواند مدت زیادی با دابین بر سر خشم باشد . بعد از قدری فراق همان طور که بی جهت به او خشم گرفته بود بی سبب هم او را بخشید و جمع جوانان شور و نشاط خود را از سر گرفت .

چند روز پس از این مباحثه قرار شد همگی به «برو کسل» عزیمت کنند. امیلیا خوشوقت بود که برای تون را ترك می گوید، طرز رفتار دوستش بکی در روزهای اخیر او را رنج می داد. در اوقاتی که رودن و ژوزف به بازی ورق می پرداختند جورج و ربکا به اتفاق از اتاق بیرون می رفتند و به خنده و شوخی و گفتگو می پرداختند. در حالی که امیلیا تنها و فراموش شده در گوشه ای باقی می ماند. غمگین می نشست و ربکا را می دید که توجه شوهرش را به خود معطوف داشته است. هنوز يك هفته از عمر ازدواج آن دو نمی گذشت که وضع بدین صورت در آمده بود. جورج از او خسته شده و به معاشرت با دیگران پرداخته بود!

در این ایام عده زیادی از متمولین انگلیس در برو کسل پایتخت پر شور و نشاط «بلژیک» جمع شده بودند بدین خیال که ناپلئون به زودی شکست خواهد خورد و آنان نیز فرصت خواهند یافت که عیش و نوش از سر گیرند. ولی دیری نگذشت که افسران انگلیسی مجبور شدند از یکی از مجالس رقص که با صدای توپخانه دشمن نا تمام ماند روانه میدان جنگ «واترلو»^۱ شوند.

قسمت بیستم

در تمام مدتی که رودن و زنش بکی در برایتون بودند بدایشان

اجازه داده نشد به ملاقات خانم کراولی بروند و تا موقعی که خانم بیوت کراولی در کنار خانم کراولی بود در خانه او به طور کلی به روی این زن و شوهر بسته ماند، ولی چندی بعد اطلاع یافتند که خانم بیوت کراولی خواهرش را ترك گفته و تنها بریج در خدمت او باقی است. بنابراین یکی تصمیم گرفت يك بار دیگر سر رشته امور را به کف با کفایت خود گیرد. شوهرش را مجبور نمود نامه‌ای به عمه‌اش بنویسد و تقریباً تمام متن نامه را شخصاً به او دیکته کرد. نامه را به وسیله بریج برای خانم کراولی فرستادند.

متأسفانه این نامه که با کمال مهارت تهیه شده بود در خانم کراولی کمترین اثری نکرد. وقتی بریج نامه را برایش خواند فقط خندید و به بریج که سخت تحت تأثیر لحن محبت آمیز نامه واقع شده بود گفت:

«بریج کودن، تو نمی فهمی که حتی يك لغت از این نامه را برادرزاده من انشاء نکرده است! آن دختر كزيرك است که بر او حکومت می کند.» و بعد از لحظه‌ای مکث اضافه کرده بود:

«بسیار خوب، اگر رودن بخواهد مرا ببیند من حرفی ندارم ولی هرگز زنش را نخواهم پذیرفت.»

بریج به رودن اطلاع داد يك روز در خیابان منتظر باشد و وقتی عمه‌اش در صندلی چرخ دار خود بیرون می آید از او دیدار کند.

بالاخره روزی عمه و برادرزاده در خیابان يك ديگر را ملاقات کردند و خانم کراولی با همان محبت همیشگی دستش را به طرف برادر - زاده محبوبش دراز کرد. رنگ روغن سرخ شد و چنان دست و پای خود را گم کرد که به جای دست عمه اش دست بریج رافتد! شاید هم تفاوت فاحشی که در صورت پیرزن بر اثر کسالت ممتد به وجود آمده بود موجب این بهت زدگی شده بود. بعداً وقتی باز نش صحبت می کرد گفت:

«بیچاره پیرزن، همیشه با من خوب رفتار کرده است. می دانی وقتی در کنار صندلی اش راه می رفتم احساس غریبگی می کردم تا اینکه به در منزل او رسیدیم خیلی میل داشتم با او وارد خانه شوم ولی...»
بکی فریاد زد: «ولی چه... داخل نشدی؟»

- نه عزیزم، می دانی، وقتی به جلوی در رسیدیم ترس بر وجودم مستولی شد.

- چه احمق هستی. باید داخل می شدی و دیگر هم بیرون نمی آمدی.

- ناسزا نگوی بکی، شاید من احمقی بیش نباشم ولی تو نباید آن را تکرار کنی...

این ملاقات بر خانم کراولی هم اثر گذاشت، به بریج دستور داد نامه ای برای برادرزاده اش بفرستد و تأکید کرد به او بنویس من

با کسالتی که دارم نمی توانم در کشمکشها و مباحثات خانوادگی وارد شوم و یا کسی را در خانه ام بپذیرم از این که به دیدنم آمد متشکرم ولی از او خواهش دارم که دیگر نه به ملاقاتم آمده و نه درزندگی اش به حسابم آورد. ضمناً اضافه کن که من همیشه خواهان خیر و سعادت او هستم. و کیل مرا ملاقات کند و یا کتی را که برایش گذارده ام دریافت دارد. همین کافی است نامه را به همین مضمون بنویس.

رودن و زنش از اینکه خانم کراولی از قبول دوستی آنان خودداری کرده است بی نهایت مأیوس شدند ولی وعده وجود پاکت نزد و کیل خانم کراولی که حدس می زدند ممکن است حاوی خبرهای خوشی برایشان باشد تا اندازه ای خوشحالشان کرد. رودن گفت:

«چقدر آرزو دارم پیش از آنکه از این کشور خارج شویم عمامه را ملاقات کنیم چه مطمئنم که عمر درازی نخواهد داشت. راستی بکی فکر می کنی مبلغ چاک چقدر باشد؟ محققاً ازدویست لیره کمتر نیست. ولی پس از ملاقات با و کیل، سروان کراولی در نهایت عصبانیت و برافروختگی به منزل بازگشت.

— او، خدای من، اوفقط بیست لیره برایم فرستاده است!

با این که عمه کراولی با این عمل خودزوج جوان را دست انداخته بود ولی به قدری این مسخرگی را استادانه و زیرکانه اجرا کرده بود که بکی با شنیدن آن از شدت خنده ضعف کرد.

قسمت بیست و یکم

آخرین روزهای اقامت دوستان مادرلندن صرف خدا حافظیهای شتابزده و انجام امور متفرقه شد. سروان اسبورن بنابه خواهش زنش او را به دیدار پدر و مادرش فرستاد و خود نیز به ملاقات و کیل پدرش رفت. بدعلت مبالغه زیادی که در قمار به سروان کراولی باختد بود در وضع بسیار بدی قرار داشت. در صورت امکان می بایستی تمام پولهایی را که به او تعلق می گرفت دریافت دارد. جورج از ملاقات و کیل راضی بر گشت زیرا چکی معادل تمام موجودیش در دست داشت.

در ملاقاتی که وکیل مزبور پس از آن با پدر جورج نمود به اطلاعش رساند که پسرش تمام موجودی خود را دریافت داشته است و گفته بود تعجب می کنم که این چند صد لیره برای شخصی که مثل جورج خرج می کند چند وقت دوام خواهد کرد!

وقتی که مسافرین مابدهلثربك وارد شدند از این که هنگه فعلاً در بروکسل مستقر شده بود بسیار خوشوقت شدند. ژوزف سدلی نیز به بروکسل آمده بود تا از خواهرش امیلیا در غیاب شوهرش مراقبت کند. بدین طریق با ورود رودن، بکی و جورج برای مدتی همگی دور هم جمع شدند. امیلیا با خانمهای افسران دوست شده بود و غالباً با آنها برای خرید بیرون می رفت. گاهی اوقات نیز به تماشاخانه و

گردش و یا مجالس رقص می رفتند . رویهمرفته خیلی خوش بود . متأسفانه این خوشی دیری نپایید و به زودی دریافت که دوست سابقش یکی تمام کوشش خود را برای جلب نظر شوهر او سروان اسبورن به کار انداخته است .

یکی از شبهای اواخر بهار سال ۱۸۱۵ بود . یکی از خانمهای اشراف مجلس رقصی برپا کرده و اکثر افسران ارتش اعزامی را با خانمهایشان دعوت نموده بود . امیلیا در لباس تازه خود بسیار زیبا می نمود ولی زیاد ترقصید زیرا به محض ورود به مجلس جورج دریگ گوشه دور افتاده جایی برایش پیدا کرده و او را ترك نموده بود . در آن گوشه هیچ کس جز سروان دابین به سراغ امیلیا نیامد برعکس ، یکی با این که خیلی دیر در مجلس حاضر شد به زودی شمع انجمن گردید . به محض ورود عده ای از مردها دور او را گرفتند و به رقص دعوتش کردند . اما او مستقیماً به سوی امیلیا رفت و به صحبت پرداخت تا این که جورج از دور پیدا شد . یکی فوراً روبه او کرد و گفت : « سروان اسبورن ، آیا می خواهید مرا به رقص دعوت کنید ؟ » سپس رودوشی و کلهایی را که در دست داشت در کنار امیلیا گذاشت و به اتفاق جورج وارد جایگاه رقص شد و امیلیا به درستی ندانست که چند بار آن دو باهم رقصیدند .

مسلم این بود که او یکه و تنها در گوشه ای نشسته بود . پس از

مدتی رودن سر رسید و مدتی او را با صحبت‌های خود سرگرم نمود .
داین نیز مدتی در کنارش نشست، بالاخره پس از مدتی جورج برای بردن
کله‌ها و رودوشی بکی آمد . گویا بکی در نظر داشت مجلس میهمانی را
ترك کند ولی حتی برای خدا حافظی نیز نزد دوستش نیامد . بیچاره
امیلیا شوهرش می‌آمد و می‌رفت بدون آنکه کلمه‌ای با او صحبت کند .
آهسته سرش را خم کرد تا اشک‌هایش را از انظار پنهان کند .

جورج دسته گل را به صاحب آن رساند . ولی وقتی آن را به وی
رد می‌کرد نامه‌ای در میان آن گذاشت . بکی بی‌درنگ متوجه شد و
دسته گل را گرفت . جورج از نگاه بکی دریافت که به وجود نامه پی
برده است .

متأسفانه چشمان دیگری نیز شاهد این صحنه بود ! ابن دیگر
خارج از قوه تحمل امیلیا بود . فوراً از جابر خواست رو به داین کرد و گفت:
« ویلیام ! حال من خوش نیست خواهش اینست که هر چه زودتر
مرا به منزل برسانی . »

داین اطاعت کرد و او را به مهمانخانه‌اش رساند . بعد به میهمانی
بازگشت . جورج را از کنار میز قمار بیرون برد و چیزی در گوش
گفت . جورج که کاملاً مست بود به شنیدن گفته داین از جاجست و
به اتفاق دوستش مجلس را ترك گفت . داین به او گفته بود دشمن نزدیک
شده است و هنگام ما به فاصله سه ساعت دیگر حرکت خواهد کرد .

ساعات و دقائق بعدی باشلوغی و شتابزدگی گذشت . افسران خود را برای حرکت بدسوی جبهه آماده می کردند . جورج اسبورن گرفته به نظر می رسید . یاد زندگی گذشته چیزی جز ندامت برایش نمی آورد . او و امیلیا به مهربانی از یکدیگر جدا شدند .

سروان کراولی که قبل از ازدواج به کمتر چیزی جز خودش می اندیشید اکنون در این دقائق آخر می کوشید صورتی از مایملک خود تهیه کند تا در صورت کشته شدن وسیله ای برای زندگی و امرار معاش زنش فراهم کرده باشد . این سرباز سهل انگار و لالایی زنش را سخت دوست می داشت و هنگامی که بدسوی جبهه می رفت برای زنی که پشت سر گذاشته بود زیر لب دعا می کرد .

ربکا تصمیم گرفته بود هنگام جدایی ضعیفی از خود نشان ندهد . موقع حرکت هنگ کنار پنجره ایستاده بود و دستش را تکان می داد . پس از دور شدن صفوف به اتاق برگشت تا نگاهی به صورتی که شوهرش شب گذشته تهیه کرده بود ببیند . اگر هم واقعه بدی اتفاق می افتاد او پول نسبتاً قابل ملاحظه ای در اختیار داشت . در میان کاغذهای جیب رودن و اوراق بانکی اش ربکا چکی به مبلغ دوست لیره از جورج اسبورن دید که امیلیا را به خاطرش آورد . با خود اندیشید اول این چک را نقد می کنم سپس به ملاقات امیلیای بیچاره می روم :

قسمت بیست و دوم

داین قبل از عزیمت به جبهه بملاقات ژوزف رفت. دیدار داین در آن ساعتی که ژوزف هنوز از بستر بیرون نیامده بود باعث تعجب فراوان ژوزف گردید در حالی که چشمانش را می مالید گفت :

«داین بامن چکار داشتی ؟ چه کاری از من برای تو ساخته است.»

راستی هم داین فقط برای خدا حافظی از ژوزف نیامده بود گفت :

«الآن به تو خواهم گفت که چه از دست تو ساخته است . یک ربع ساعت بیشتر به حرکت مابدسوی جبهه نمانده است . شاید هیچ کدام از ما ندانیم و نه من دیگر از این جنگ مراجعت نکنیم، آمده ام از تو بخواهم که با ماندن در این شهر وظیفه مواظبت از خواهرت را به عهده گیری و اگر خدای ناخواسته حوادث ناگواری پیش آمد او را سلامت به انگلستان بازگردانی .

ژوزف در حالی که از سفارشهای پی در پی داین ناراحت شده بود قول داد درخواست او را انجام دهد .

سپس داین رفت تا برای آخرین بار امیلیا را ببیند ولی فقط هنگامی که صف آنها از زیر پنجره اتاق اومی گذشت وی را در کنار پنجره دید . امیلیا لباس تمام سفیدی به تن داشت . رنگ صورتش همچون لباسش ، سفید شده بود . آفتاب می درخشید و موزیک نظامی

صدای پای سربازان راهمراهی می کرد . جورج وداین هردو سرها را بلند کردند و همچنان که از زیر پنجره می گذشتند لبخندی بر لبانشان ظاهر شد . امیلیا آنقدر در کنار پنجره ایستاد تا صدای موزیک در مسافات دور خاموش شد .

ژوزف سدلی در همان مهمانخانه ای که خواهرش می زیست اقامت داشت و چون طبعاً مرد راحت طلبی بود اخبار میدان جنگ اعم از پیروزی و یا شکست سخت ناراحتش می نمود به همین جهت گاهی با خود می اندیشید بهتر است محلی را که آنقدر در معرض خطر و به جبهه نزدیک است ترك نماید .

یکی از روزها درست موقعی که برای کسب آخرین اخبار جنگ از مهمانخانه خارج می شد در راهرو باربکا کراولی که به ملاقات امیلیا آمده بود مواجه شد . ژوزف با همان روش خشك همیشه خود با او تعارف کرد . بکی جواب داد :

«آه، در موقعی که همه مردم آنقدر ناراحت و وحشت زده هستند شما چقدر آرام و خونسردید .»

امیلیای عزیز چطور است؟ لابد خدا حافظی خیلی دردناکی داشتند؟
- آوه ، خیلی وحشتناك .

- ولی جدایی و خطر برای مردان شجاعی چون شما مفهومی ندارد . راستی آقای ژوزف من فکر کردم که شما هم می خواهید به

ارتش ملحق شوید و ما زنهای بیچاره را تنها بگذارید . وقتی این فکر به خاطر من رسید آنقدر ترسیدم که ... آخر می دانید من خیلی اوقات در تنهایی شمارا یاد می کنم ، آنقدر ترسیدم که بی درنگ به اینجا آمدم تا از شما تقاضا کنم مرا تنها نگذارید .

بکی در حین گفتن این جملات باخود می اندیشید که ژوزف سدلی کالسکه ای در اختیار دارد . من باید مطمئن شوم که در صورت بروز خطر در کالسکه او جایی خواهم داشت .

- خیر ، خانم عزیز نگران نباشید . من به جبهه نخواهم رفت . هر چند خیلی میل دارم ولی وظیفه من مراد را اینجا برای حفاظت خواهرم نگاه می دارد .

بکی نفسی به راحتی کشید . وقتی از ژوزف خدا حافظی می کرد تا به سراغ امیلیای عزیزش ! برود باخود اندیشید مطمئناً در کالسکه آنها جایی خواهم داشت .

ورود بکی در وهله اول امیلیا را نرساند . ولی وقتی بکی پیشتر آمد این ترس به خشمی فراوان تبدیل گردید .

- او ، امیلیای عزیز مثل این که ناخوش هستی ترا چه می شود؟

امیلیا در پاسخ گفت :

«برای چه اینجا آمده ای؟»

بکی باخود اندیشید قطعاً او هم دیده که شوهرش نامه ای به من

داده است ولی فوراً جواب داد :

«نترس عزیزم ، من آمده‌ام ببینم اگر می‌توانم ... آمده‌ام ببینم حالت خوبست ؟»

— حال تو چطور است ؟ حتماً خیلی خوب است . من با جرأت می‌توانم بگویم که حالت خیلی خوبست . تو که شوهرت را دوست نداری . اگر دوست داشتی اینجا نمی‌آمدی . بگور بکا ! بگو آ یا هیچ . وقت جز محبت و مهربانی از من دیده بودی ؟
— نه امیلیا ، واقعاً نه .

— مگر وقتی توفیق بودی من برایت چون خواهری نبودم ؟ تو من و شوهرم هر دو را قبل از ازدواج می‌شناختی . می‌دانی که قبل از ازدواج من همه چیز او بودم . چرا تو خودت را بین من و او قرار دادی ؟ شرم کن ربکا دوست خائن ! و ... همسر خائن !

— امیلیا ، قسم می‌خورم که من به شوهرم خیانت نکرده‌ام .

— بد من هم خیانت نکرده‌ای ؟

ربکا فوراً با خود اندیشید که امیلیا چیزی از ماجرا نمی‌داند .
امیلیا ادامه داد :

«من فقط شش هفته بود با او ازدواج کرده بودم . می‌خواهم بدانم به تو چه کرده بودم که سعی کردی او را از من بربایی . اکنون اورفته است . آ یا آمده‌ای ناظر غم و بدبختی من باشی ؟»

امیلیا چنان محکم و متین این سخنان را بر زبان آورد که دوستش هرگز در او سراغ نکرده بود. سپس با صدایی ملایمتر ادامه داد:

«ولی شوهرم، همان طور که اعتقاد من بود به سوی من باز گشت. من به درگاه خدانیاز کردم و او به سوی من باز گشت و مادر همین جا با هم دعا کردیم. اورفت و قول داد نزد من مراجعت کند.

ربکا که برخلاف طینت اصلی اش تحت تأثیر واقع شده بود گفت: «البته که او باز خواهد گشت.»

امیلیا دیگر چیزی نگفت. از جابر خاست و دور شد. اشک چشمانش را پر کرده بود. کوبی خشم چند لحظه قبل و حتی وجود رقیب راهم بکلی از یاد برده بود.

بکی آهسته از اتاق بیرون آمد.

ژوزف پرسید: «حال امیلیا چطور است؟»

بدنظر من حالش چندان خوب نیست. همیشه باید يك نفر با او باشد.

سپس با قیافه‌ای درهم دور شد. حتی دعوت ژوزف سدلی راهم برای شام نپذیرفت.

روز هادری هم گذشت. بیشتر مردم، برو کسل را تخلیه می کردند.

اخبار جنگ مرتب می‌رسید. بالاخره ژوزف با خود اندیشید دیگر وقت آن رسیده است که آنها هم برو کسل راترك گویند. ولی امیلیا پیشنهاد او را رد نمود و گفت: «ناموقی که خبری از جورج نرسد آنجا راترك نخواهد کرد.» خوشبختانه این خبر به‌زودی رسید و یکی از مجروحین که از میدان جنگ آمده بود به آنها اطلاع داد که سروان اسبورن و داین هر دو سالمند و خود او بنا به دستور سروان اسبورن بدانجا انتقال داده شده است. وصول این خبر خوش از میدان جنگ چنان در حال امیلیا تأثیر کرد که به زودی نیروی از دست رفته را بازیافت. از آن پس بیشتر اوقات خود را صرف پرستاری مجروحین می‌نمود. ریکابعد از ملاقات آن روز دیگر به دیدار رفیقش نیامد. روزی یادداشتی را که سروان اسبورن در میان گلها برایش فرستاده بود بیرون آورد. و بار دیگر آن را خواند و با خود اندیشید طفلک امیلیا، چه خوب می‌توانم با این کاغذ نجش دهم. برای همین تکه کاغذ است که او این چنین دلشکسته است، مردی که کوچکترین محبت و اعتنایی به او ندارد! بیچاره رودن من، به ده‌ها از این قبیل شوهران می‌ارزد. سپس بدین فکر افتاد که اگر رودن در جنگ کشته شود چه باید بکند. راستی چقدر جای خوشوقتی بود که او اسبهایش را بجا گذاشته و یکی توانسته بود با فروش آنها به ژوزف سدلی پول قابل ملاحظه‌ای به دست آورد.

قسمت بیست و دوم

ژوزف سدلی صبح همان روزی که این افکار از مغز بکی می گذشت
به اتفاق نوکرش با همین اسبها از برو کسل خارج شده و آنها را تنها
گذاشته بود .



تمام آن روز صدای شلیکهای میدان جنگ در شهر برو کسل

شنیده می‌شد. بالاخره شب فرارسید. امیلیا در تمام مدت برای شوهرش دعا می‌کرد در حالی که جورج در میدان به‌رو در افتاده و گلوله‌های قلبش را سوراخ نموده بود!

قسمت بیست و سوم

در این ایام جنگ و خطر در بلژیک، خانم کراولی با خدمتکارش در برایتون به‌سر می‌برد. خویشانش گاه و بیکاه به ملاقات او می‌رفتند و یا با فرستادن هدیه و یا پیامی وجود خویش را یادآور می‌کردند. از میان این خویشان در مرحله اول از برادرزاده اش رودن یاد می‌کنیم. چند هفته بعد از وقوع جنگ واترلو، بریج در روز نامه خواند که سروان کراولی به درجه سرهنگ دومی ارتقا یافته است. عمه کراولی با تأسف گفت:

«اوه، حیف که این جوان چنان ازدواجی کرد. او و اطفالش می‌توانستند روزی وارث ثروت من شوند. اکنون بجای آن ثروت باید برای همه عمر در فقر و مسکنت روزگار بگذرانند.

به‌زودی چاپاری رسید و بسته‌ای حاوی مقداری هدایا و یک کاغذ از طرف سرهنگ کراولی برای خانم کراولی آورد. در نامه نوشته بود که این هدایا را همراه بهترین احساسات و عواطف خود تقدیم عمه عزیزش می‌کند و نوشته بود:

«آیا اجازه می‌دهید هنگامی که ارتش ما از پاریس می‌گذرد نامه دیگری به شما بنویسم؟ چه، ممکن است از بعضی دوستان شما که در پاریس زندگی می‌کنند اخبار خوش برایتان داشته باشم.»

خانم پیر به بریج دستور داد به سرهنگ بنویسد که می‌تواند به مکانبه خود ادامه دهد.

اولین نامه رودن بعد از جنگ آنقدر دلنشین بود که عمده با کمال بی‌صبری انتظار وصول دومین رami کشید. به بریج گفت:

«من خوب می‌دانم که رودن بشخصه نمی‌تواند کاغذی به این گیرایی بنویسد و این ربکای زیرک است که لغت به لغت آن را انشاء کرده، ولی همه اینها دلیل آن نمی‌شود که برادرزاده من اسباب خوشوقتی من نگردد.»

جوابی که از عمده رسید رودن و ربکا را که امیدهای بی‌شمار از این نامه‌نگاری داشتند بسی خوشحال نمود. بنا بر این نامه‌هایی از پاریس به او نوشتند.

ربکا و شوهرش زمستان را به خوشی در پاریس گذراندند. پولی که ژوزف سدی در ازای اسبها پرداخته بود مخارج يكساله آنان را در پاریس کفایت می‌نمود. خاتم ربکا کراولی چنانکه گویی از روز تولد این چنین بوده است، با شکوه و جلالی هرچه تمامتر در پاریس

زندگی می کرد . تمام خانمهای متشخص پاریس به دلپذیری و ملاحظت او اعتقادی راسخ داشتند .

اوایل بهار سال ۱۸۱۶ مسیحی آگهی زیر در روزنامه ها درج گردید :

« روز ۲۶ مارس خداوند به سرهنگ کراولی و بانو پسری عطا نمود . »

این خبر نیز چون سایر اخبار به وسیله بریج برای خانم کراولی خوانده شد . عصبانیت وی بیش از اندازه بود . فوراً شخصی را نزد برادرزاده دیگرش آقای پیت ، فرستاد و به او دستور داد فوراً با خانم جین شپ شانگ که مدتی از نامزدی آنها می گذشت ، ازدواج کند . ضمناً به آنها اطلاع داد که تا وقتی زنده است سالی يك هزار لیره به آنها مقرری خواهد داد و پس از مرگ نیز سهم بیشتر از دارایی او به - برادرزاده اش پیت کراولی و خواهرزاده عزیزش خانم جین کراولی تعلق خواهد گرفت .

قسمت بیست و چهارم

اکنون برای آنکه با وضع همه اشخاص داستانمان آگاه شویم به بهار ۱۸۱۵ مسیحی یعنی يك سال پیش باز می گردیم .

خبر کشته شدن جورج در جنگ برای پدرش سخت ناراحت و

تکان دهند. بود. این غم واقعاً او را درهم شکست. می کوشید به خود تلقین کند که جورج کیفر مخالفت با رأی پدر را دیده است ولی جرأت نمی کرد به تصور آورد که جورج به علت نفرین او به خاک هلاک افتاده است.

پیرمرد هفته ها از اتاق خود بیرون نیامد و کسی را به حضور نپذیرفت. فقط يك روز دابین بزرگ پدر سر کرد دابین از او وقت ملاقات خواست و بی درنگ پذیرفته شد. گفت:

«من پاکتی از پسر سر کرد دابین داشتم که در جوف آن نامهای به عنوان شما بود. از قراری که نوشته است این نامه از پسر شما است.»

پاکت را روی میز گذاشت و منتظر شد پیرمرد سخنی بگوید. ولی اسبورن ساکت به او خیره ماند. نگاههای او آقای دابین را به وحشت انداخت. بدون آنکه کلمه دیگری بر زبان راند با عجله اتاق را ترك گفت.

نامه جورج چندان مفصل نبود. قبل از شرکت در یکی از نبردها خواسته بود که از پدرش خدا حافظی کند و از او بخواهد که از زن و احتمالاً فرزندی که بجای گذارده است حمایت و سرپرستی نماید. از ناراحتیهایی که برای پدرش به وجود آورده متأسف بود و از مراحم و

الطاف او متشکر و سپاسگزار . قول داده بود که اگر کشته شود و یازنده بماند در هر دو حال طوری عمل کند که شایسته نام اسبورن باشد .

اسبورن پیرنامه پسر را تا آخر خواند . کاغذ از دستش رها شد . احساسی مخلوط از خشم و محبت دلش را می فشرد ، ولی هنوز پسرش را نبخشیده بود !

چندی بعد که جنگ پایان یافت و بازماندگان به شهرهایشان باز گشتند . سرگرد دابین به ملاقات پدر دوستش آقای اسبورن رفت و گفت :

« آقا ، من به عنوان دوست پسر شما و مجری وصیت او به اینجا آمده ام . این وصیت را جورج قبل از شروع یکی از نبردها کرده است . آیامی دانید پولی که جورج از خود باقی گذاشته چقدر ناچیز است ؟ وزن بیوه او اکنون در چه فقری به سر می برد ؟ »

– من برای پسر من نمی شناسم . به خانه پدرش برگردد .

– آیامی دانید آقا ، که عروس شما هم اکنون مریض است و ممکن است اصلاً از این بیماری نجات نیابد ؟ و آیامی دانید که او به زودی مادر خواهد شد ؟ برای همین موضوع است که من امروز بدینجا آمده ام . آیا شما این کودک بی گناه را نیز به جرم خطای پدر و مادرش تنبیه می کنید ؟ و یا او را به خاطر جورج و به عنوان یاد کاری او مشمول عفو و

احسان خود قرار می‌دهید؟

اسبورن در جواب گفت که او برای پسرش پدر خوبی بوده و هیچ‌پسری پدری به‌خوبی او نداشته‌است. ولی جورج با او به‌بدی رفتار کرده و حتی بدون آنکه به‌خطای خود اعتراف کند چشم از جهان بسته است و چنین ادامه داد:

«من به آنچه گفته‌ام پای بندم. من هرگز آن زن را به‌عنوان زن پسرم به رسمیت نخواهم شناخت. بروید به آن دختر بگویید که من تا آخرین روز حیاتم بر آنچه گفته‌ام استوار خواهم ماند!»

داین دریافت که دیگر هیچ انتظاری از این پیر مرد نباید داشت. امیلیا مجبور بود با مختصر پولی که جورج برایش گذارده بود و کمک احتمالی ژوزف زندگی کند.

قسمت بیست و پنجم

چندماه بعد را امیلیا باغم و اندوه فراوانی که از مرگ شوهر بردل داشت گذراند. بالاخره روزی رسید که پسرش قدم به عرصه وجود گذاشت. پسری با چشمان و لب‌خندی کاملاً شبیه جورج. او را به نام پدرش جورج نامیدند.

پس از تولد کودک، دکتر مرده داد که مادر جوان سلامت خود را بازیافته است.

چقدر دوستان و نزدیکانش از این که باردیگر امیلیا را خوش-
حال و سر حال می دیدند مسرور شدند .

داین اغلب برای ملاقات مادر و کودک به خانه كوچك آنها
می آمد . او قیّم كودك بود و خیلی بیش از این كه جورج كوچك بتواند
با اسباب بازی بازی كند انواع مختلف آن را برایش فراهم نموده بود .
يك روز داین با كالسكه ای كه پُر از اسباب بازی از جمله يك اسب
چوبین ، يك سوت و يك شمشیر بود به منزل آنها رفت . هنگام ورود داین ،
كودك در آغوش امیلیا به خواب رفته بود . با ورود او امیلیا لبخندی
زد و آهسته گفت :

« هیس . »

- امیلیا من آمده ام خدا حافظی كنم .

- خدا حافظی ، كجا می خواهی بروی ؟

- به هندوستان ، تو كه قطعاً برایم كاغذ خواهی نوشت ؟ مدت

درازی از اینجا دور خواهم بود .

- بلی ویلیام ، برایت از حال جورجی خواهم نوشت . آه تو

چقدر به او و به من مهربان بوده ای و خوبی کرده ای .

امیلیا سرش را بلند كرد . با لبخندی شیرین به صورت داین

نگریست . ولی این نگاه با تمام لطفش بیش از خشن ترین نگاهها خاطر

داین خوش قلب را آزرده ، زیرا دانست كه اکنون هم تمام محبت امیلیا



از آن کودکش است و در قلبش کوچکترین محلی برای او وجود ندارد. روی مادر و کودک خم شد، چند لحظه قادر نبود کلامی بر زبان راند. تمام قوای خود را جمع کرد فقط توانست بگوید خداوند به تو برکت بدهد.

امیلیا سرش را بلند کرد. او را بوسید و گفت: «خداوندتورا نیز برکت دهد.» سپس اضافه کرد:

«هیس، جورجی را بیدار نکنی.»

داین با قدمهای سنگین دور شد تا از اتاق بیرون رود. مادر دوباره توجهش را به صورت کودک خویش که در عالم خواب لبخند می‌زد معطوف گردانید.



امیلیا در سال دویاسه بار به داین نامه می‌نوشت. سرپای نامه صحبت از جورجی بود. آه که چقدر این نامه‌ها برای داین عزیز بود. هر نامه امیلیا را بی‌درنگ جواب می‌داد و برای هر دوی آنها مرتب هدیه می‌فرستاد. وقتی طفل به سن شش سالگی رسید داین نامه‌ای به امیلیا نوشت و تقاضا کرد اجازه دهد مخارج تحصیل او را ارسال دارد. همیشه به فکر امیلیا و فرزندش بود. بنا به دستور او خواهرانش گاه و بیگاه با کالسکه به سراغ بیوه جوان می‌رفتند و او و کودکش را به گردش می‌بردند. یکی از این روزها به امیلیا گفتند: «ما خبری

داریم که مطمئناً تو را خوشحال خواهد کرد . يك خبر از ویلیام عزیز . »

– چه خبری ، آیا به زودی باز می گردد ؟

– نه عزیزم . ولی ما اطلاع یافته ایم که او به زودی ازدواج خواهد کرد .

– اوه خوشوقتم .

با این که امیلیا از این خبر اظهار خوشوقتی فراوان کرده بود ولی در تمام مدت آن روز و هنگام گردش ساکت و متفکر به نظر می آمد .

قسمت بیست و ششم

رودن کراولی ارتش را ترك گفته و دو یا سه سال بود که باز نش در پاریس زندگی می کردند . عواید روشنی نداشتند ولی باید گفت که بیشتر به كمك مغز متفکر بکی و در مرحله دوم با وجوهی که رودن در قمار می برد زندگی خود را می گذرانند . با این که اغلب سعی می کردند صورت حسابهایشان توسط دیگران پرداخت شود ولی بهر حال این وضع قابل دوام نبود و بکی کم کم درمی یافت که زندگی شان به مرحله خطرناکی رسیده است . به شوهرش گفت :

« عزیزم ، قمار برای این که کمکی به زندگی تو کند خوبست

ولی نمی‌تواند به تنهایی منبع عایدی باشد اگر روزی مردم از قمار خسته‌شوند چه خواهیم کرد ، و تکلیف ما چه خواهد شد ؟
با آنکه زندگی خوش و لذت بخشی را در پاریس می‌گذرانند...
ولی بالاخره بکی تصمیم گرفت به انگلستان مراجعت نمایند .

* * *

در همین احوال اخباری از انگلستان رسید حاکی از این که عمه متمول سرهنگ کراولی که انتظار میراث معتناهی از او داشتند در شرف مرگ است . می‌بایستی با عجله خود را به بالین او برسانند . لذا با مطمئن کردن دوستان از این که به زودی باز خواهند گشت رودن وزن و کودکش پاریس را که بدون داشتن درآمد شخصی مدت سه سال به خوشی و خرمی در آن زیسته بودند به سوی انگلستان ترك کردند تا به همان شیوه نیز در انگلستان روزگار بگذرانند .

به مجرد ورود به انگلستان خانه وسیعی در بهترین نقطه شهر اجاره کردند . خانه متعلق به آقای «راگل»^۱ یکی از مستخدمین پیر خانم کراولی بود که آن را از محل پس اندازهای شخصی اش خریداری کرده و به اجاره گذارده بود تا از محل درآمد آن زندگی کند . متأسفانه آقای راگل اجاره زیادی نتوانست از مستأجرین خود دریافت دارد ، زیرا این همان روشی بود که سرهنگ کراولی و زنش را مدت

مدیدی در پاریس اداره کرده بود .

ربکا به زودی در میان طبقات بخصوصی از ساکنان لندن معروف شد. ولی این اشتهار طبع جاه طلب ربکا را ارضی نمی کرد ، میلش این بود که در سلك برجسته ترین افراد طبقات ممتاز اجتماع باشد . در آغاز شوهرش سخت احساس ناراحتی می کرد زیرا خانمهای نجبا حاضر نبودند ربکا را در جمع خود بپذیرند و رودن نیز پیوسته در کمین بود که شوهران و برادران این خانمها را به جنگ تن به تن دعوت کند . ولی ربکا که هوشیارانه تر می اندیشید به شوهرش سفارش می کرد : «ولی عزیزم ، تو نمی توانی مرا مانند تیری به میان اجتماع ممتاز پرتاب کنی . یادت باشد که من فقط معلم سرخانه ای بوده ام ، و معروفیت و شهرت تو هم بیشتر به جهت فروخت در قمار و بسیاری اعمال ناپسند دیگر است ! ما به زودی دوستانی را که به ایشان احتیاج داریم به دست خواهیم آورد و من تو را در این راه راهنما خواهم بود . به خاطر داری وقتی شنیدی که عمهات تقریباً تمام ثروت خود را به پیت واک گذار کرده است چقدر عصبانی شدی و اگر من ممانعت نکرده بودم تو این مطلب را در تمام پاریس پرمی کردی و می دانی حالا کجا بودی ؟ حتماً در زندان طلبکاران !

اکنون نیز عزیز من ، هیچ گونه خشونت نمی تواند ثروت عمهات را به تو باز گرداند فقط ما باید بکوشیم دوستی برادر و زن برادرت

را نسبت به خود جلب کنیم. بعد از مرگ پدرت کوین کراولی برای اقامت جای مناسبی است. شاید برادرت نیز بمیرد آن وقت من و تو «سر کراولی» و «لیدی کراولی»^۱ خواهیم شد. بنابراین غم به دل راه مده و خوش باش.

قسمت بیست و هفتم

در کوین کراولی آقای پیت کراولی بزرگ با وضعی بدتر از پیش زندگی می کرد. بی علاقه‌گی اش نسبت به اجتماع اشرافی بابالا رفتن سن فروتر می گردید.

پسر بزرگش پیت کراولی جوان و همسرش جین بعد از ازدواج به ملاقات پدر آمدند. پیت جوان از بی نظمی خانه و اوضاع آشفته آن سخت ناراحت شده بود. هر کس به کار خود مشغول بود. پیشخدمتان در کمال بی نظمی هر چه که می‌باشان بود انجام می دادند.

از آن تاریخ پیت جوان دیگر به خانه پدر قدم نگذاشت تا روزی که او را به بالین پدر محتضرش فراخواندند. عصر یکی از روزها که آقای پیت مشروب فراوانی نوشیده بود به بستر بیماری در افتاد.

۱ - توضیح آنکه طبق رسوم اشرافی انگلستان لقب سر (Sir) بعد از مرگ پدر به پسر بزرگ و بعد از او به بزرگتر برادران می رسد و همسر سر لقب لیدی (Lady) خواهد یافت. م.

پزشکی به بالینش احضار کردند ولی با آنکه پیرمرد به زودی جان نسپرد ولی دیگر تازنده بود نتوانست صحبت کند. فقط تا اندازه‌ای اشخاصی را که به بالینش می‌آمدند می‌شناخت و به جای می‌آورد. مدتی به این وضع زنده بود و به وسیله عروشن جین و پیشخدمتان ناراضی پرستاری می‌شد. بالاخره روزی رسید که پیرمرد آخرین نفس را کشید و پسر ارشدش پیت کراولی جوان بعد از پدر لقب «سر»^۱ یعنی آقای خانه را یافت و بزرگ خاندان کراولی بخش کویین-کراولی شد.

آقای پیت کراولی جدید مالک کلیه دارایی و ثروتی که مورد انتظار همه خویشان و بستگان بود گردید و از همان اوان تصمیم گرفت با کلیه افراد خانواده کراولی به مهربانی رفتار نماید و کویین کراولی را به عظمت دیرینش برساند. نامه‌های مفصل و پر القاب به برادرش رودن کراولی نوشت و او و زنش را برای برگزاری مراسم تشییع جنازه پدر دعوت نمود. رودن از دریافت این نامه چندان راضی به نظر نمی‌رسید و با خود می‌اندیشید:

فایده رفتن به آنجا چیست؟ من که از پیت خوشم نمی‌آید. به علاوه نمی‌توانم مخارج رفت و آمد مان را فراهم کنم.

همای طور که همیشه همه مشکلاتش را بابکی در میان می گذاشت نامدرا نیز بنزد او برد. بکی نامه را خواند و از شدت شغف در حالی که نامدرا در هوا می چرخانده به هوا پرید و فریادهای شادی بر کشید. رودن با تعجب گفت :

« بکی این همه شادی برای چیست ؟ پدرم که چیزی برای ما نگذاشته است من سهمم را در سن یست و یک سالگی دریافت داشتم . »



— او پسرۀ لوس نمی بینی که این دیدار فرصت مناسبی برای ما است ؟

— امیدوارم مقصودت رفتن نباشد ؟

— مسلماً منظورم اینست که برویم و یقین هم دارم که برادرت به ما کمک شایانی خواهد کرد .

حتماً خانم جن جن مرا همراه خود به دربار خواهد برد و اطمینان دارم که لرد «استین»^۱ اشغلی از قبیل حکمرانی یا امثال آن به تو واگذار خواهد کرد .

بالاخره قرار شد دعوت را بپذیرند .

* * *

رودن گفت : «رودن کوچولو را چه کنیم ؟ او را نیز همراه ببریم ؟»

بکی جواب داد : «خیر، او را همین جا خواهیم گذارد . مانمی-توانیم يك بلیط اضافه برای او بگیریم .»
در اینجا لازمست مختصری درباره رودن کوچک که پدرش او را «رودی» خطاب می کرد صحبت کنیم .

مادر رودی کمتر به کودکش توجه می کرد و غالباً وقتی میهمانان عالی مقام در منزل بودند رودن کوچولو را از انظار پنهان می نمود . اما سرهنگ کراولی با آنکه صفات ناپسند بسیار داشت ولی کوشش می نمود که برای فرزندش پدری شایسته و مهربان باشد .

برایش اسباب بازیهای فراوان می خرید . او را به گردش می برد . ولی بکی حتی به این محبت‌های پدرانه نیز حسد می ورزید و غالباً زبان به ملامت می گشود .

هنوز چند ماهی از اقامت آنها در لندن نگذشته بود که موقعیت سر هنگ کراولی در مقابل زنش تقریباً به صورت يك سرپیش خدمت درآمد . فرامین او را بدون چون و چرا اطاعت می کرد . در میهمانی‌های مفصلی که زنش برپا می کرد وظیفه او فقط این بود که با قمار میهمانان را سرگرم سازد والا اگر بحث و گفتگویی پیش می آمد سخنور جلسه فقط بکی بود . و در حالی که شوهرش ساکت در گوشه ای می نشست او حاضران را به تعجب و تحسین و امید داشت . و بدین گونه بود وضع احوالپرسی لرد استین از رودن هر وقت که او را می دید .

« احوال شوهر خانم کراولی چطور است؟ »

بلی رودن کراولی در میان همه مردم به نام سر هنگ کراولی شوهر خانم کراولی شناخته شده بود !

* * *

رودن و بکی از طرف آقای پیت و خانمش بسیار دوستانه پذیرفته شدند . بعد از پایان مراسم به خاک سپردن بارون پیر از آنها دعوت شد که چند روزی در کوین کراولی بمانند . در طی این مدت رودن و

بکی چنان رفتار دوستانه‌ای از خود نشان دادند که اختلافات گذشته دو برادر بکلی برطرف شد، به‌طوری که آقای پیت تعهد کرد مخارج تحصیل رودن کوچک را بپردازد. روز آخر پس از خداحافظی خانم جین چکی در دست بکی گذارد تا از طرف او برای برادرزاده کوچولو هدیه‌ای خریداری نماید.

روز مراجعت آنان رودن کوچک بابی صبری انتظار آنها را می‌کشید. بریج هم آنجا بود. زیرا اکنون خانم بکی کراولی او را به‌عنوان ندیمه خود و معلم رودن کوچک استخدام نموده بود. خانم کراولی پول مختصری برای خدمتکارش بریج به ارث گذاشته بود ولی این مبلغ جزئی مخارج زندگی او را کفایت نمی‌کرد. لذا در روزنامه برای کار آگهی کرد، بکی این آگهی را خواند و چون از موضوع پول او خبر داشت بی‌درنگ وی را به‌خانه خود خوانده و به او گفته بود:

«عزیزم، به‌خاطر دوستی قدیمان هم که شده تو باید به‌خانه من بیایی!»

ولی هنوز شش‌ماه از آمدن او به‌خانه دوستانش نگذشته‌شده لیره به سرهنک کراولی وام داده بود!

قسمت بیست و هشتم

مدنی است که فقط به عده ای از دوستانمان رسیده و دسته دیگر را بکلی فراموش کرده ایم . حال وقت آنست که ببینیم بر آنان چه گذشته است .

آقای اسبورن بعد از مرگ پسر، روز بروز غیر قابل تحمل تر می شد . در خانه بزرگش تنها بایکی از دختران و چند پیشخدمت می زیست . فقط در مواقعی که مجبور می شد لب به سخن می گشود . و این مواقع نادر هم برای ایراد گرفتن و شماتت دیگران بود . تنها سرگرمی دخترش هنگامی بود که بعضی از دوستان و از جمله خواهران سرگرد داین به ملاقات او می آمدند . خواهران داین گاه برای او از برادرزاده اش جورجی کوچک تعریف می کردند و از روزهایی که به منزل آنها می آمد سخن می گفتند . یکی از همین روزها جورجی راهم با خود به منزل اسبورن بردند که عمه اش را ببیند . آن شب وقتی اسبورن پیر بادخترش سر میز غذا نشستند او دخترش را سخت ناراحت یافت از او پرسید : «تورا چه می شود دخترم ؟»

ناگهان بغض دختر خانم ترکید و اشک از چشماش سرازیر شد و گفت :

«پدر، من امروز جورجی کوچک را دیدم . او نمی داند چقدر فشنک و چقدر به او شبیه است .»

پیرمرد چیزی نگفت ولی رنگش تابنا گوش سرخ شد و تنش به لرزه افتاد .

جورجی نیز چون به خانه باز گشت ساعت طلایی کوچکی را به مادرش نشان داد و گفت که خانه‌ی ازدوستان دایین‌ها به او داده است .

امیلیا دریافت که جورجی عمه‌اش را ملاقات کرده است . ترس موهومی قلبش را فرا گرفت چه ممکن بود پس از آن جورجی بایدر بزرگش نیز روبرو شود آن وقت کسی چه می‌دانست که بعداً چه روی می‌داد ؟



پیش‌آمدی که امیلیا از آن بیم داشت روی داد . اسبورن پیر نوه‌اش را در حالی که در باغ خانه دایین بازی می‌کرد دید . آن شب جورجی برای مادرش تعریف کرد :

«امروز پیرمردی به خانه دایین‌ها آمد ، خیلی به من نگاه کرد و عمه‌ام به گریه افتاد ...»

چند روز بعد امیلیا نامه‌ای از آقای اسبورن دریافت کرد که در آن پیشنهاد کرده بود جورجی را به خانه خود ببرد و مقام و محل پدر و هر چه را که او می‌باید می‌داشت به پسر تفویض کند . به جورجی اجازه داده می‌شد گاهی مادرش را ملاقات کند ولی امیلیا می‌بایستی تعهد

کند که دیگر هیچ ادعایی به پسرش نداشته باشد .

امیلیا طبعاً زن ملایمی بود و کمتر عصبانی می شد . ولی آن روز بقدری عصبانی شد که نامدراپاره کرد و به حامل آن گفت : « برو به آقای اسبورن بگو که من این عمل او را که خواسته است پسر مرا با پول بخرد و از من جدا کند توهین به شمار می آورم . به او بگو که نامه او جوانمردانه نبوده است و من به آن پاسخ نخواهم داد . »

امیلیا در حین گفتن این جملات سرش را با تکبر بالا گرفته بود . نمی دانست که به زودی این سر پر غرور خم خواهد شد و مجبور می شود نامه ای به پدر شوهرش بنویسد و باز گشت از تصمیمش را به او اطلاع دهد . امیلیا در نامه ای که چندی بعد به پدر شوهرش نوشت طی جملاتی کوتاه و ساده چنین دلیل آورد که :

« در آمد شخصی او آنقدر ناچیز است که مخارج اولیه زندگی خود و پسرش را به سختی کفایت می کند و این تنگدستی به او اجازه نمی دهد جورجی کوچک را با تعلیم و تربیتی که شایسته پسر اسبورن باشد بزرگ کند . چه اعاشه پدر و مادر پیرش با او است . هر چند دوری از جگر گوشه اش برای او بسیار سخت خواهد بود ولی تصمیم دارد این رنج را بر خود هموار کند زیرا می داند جورجی نزد کسانی می رود که تمام کوشش خود را برای تأمین آئینه و سعادت او بکار خواهند برد . »

وقتی دختر اسبورن نامه امیلیا را برای او خواند پیر مرد سعی کرد مسرت و رضایت خاطری را که برایش حاصل شده بود مخفی نگاهدارد . به دخترش گفت :

«خوبست برای آن زن چیزی بفرستی . صدلیره برایش بفرست وای اونمی تواند به این خانه بیاید.»

بدین طریق جورجی به خانه‌ای که پدرش در آن بزرگ شده و زیسته بود انتقال یافت و به زودی مانند تمام کودکان غم جدایی از مادر را فراموش کرد و به زندگی جدید خود خو گرفت . زندگی مرفه تازه در يك خانه بزرگ در میان پیشخدمتانی که پیوسته مراقب او بودند و باعمه‌ای که به راستی او را دوست می‌داشت و پدر بزرگی که به وجود نوه نیز چون پسرش فخر می‌کرد او را کاملاً شادمان و خوشبخت می‌داشت . پسرک اغلب به ملاقات مادر می‌رفت ولی بیچاره امیلیا می‌دانست که جورجی دیگر متعلق به او نیست . غالباً سوار اسب در حالی که نوکری او را همراهی می‌کرد می‌آمد . و مادر رنج دیده خوب می‌دید که روش او با سابق کاملاً فرق کرده است . رفتارش تحکم آمیز بود . امیلیا از مشاهده حالات او افسرده می‌شد ولی فوراً سرش را روی کار دستیش ختم می‌کرد و به کار مشغول می‌شد . چها کنون وظیفه او تأمین زندگی پدر و مادر پیرش در آخرین روزهای حیات آنان بود .

قسمت بیست و نهم

بکی با بارونت جدید وزنش به خوبی کنار آمد . آقای پیت - کراولی جوان تصمیم گرفت خانه بزرگی در لندن بگیرد . در مدتی که کارگران مشغول تعمیرات در این خانه بودند وی در منزل رودن و بکی مستقر شد . گاه از اوقات بکی شوهرش را و امیداشت خارج از منزل غذا بخورد و او آقای پیت غذایی را که بکی شخصاً آماده کرده بود به تنهایی صرف می کردند و بکی بازرنگی تمام می گفت :
«می دانید زن يك مرد فقیر باید کاری و مفید باشد !»

بعد از صرف شام دوباره می نشستند بکی به سخنان آقای پیت گوش می داد ، گاهی هم برای او آوازی خواند و خود را شیرین و مطبوع جلوه می داد . در پایان یکی از همین شبها رودن به زنش گفت :
«امیدوارم بتوانسته باشی پولی از او دریاوری . من باید حساب صاحبخانه را پردازم . درست نیست که پول این پیرمرد را این قدر نگاهداریم .»
بکی گفت : «به او بگو بعد از این که کارهای آقای پیت درست شد قرضهای «مدیر داخت خواهد شد .» سپس چکی را که برادر شوهرش به نام مخارج رودن کوچک داده بود به طرف او دراز کرد و گفت :
«حالا مقداری از مطالبات او را بده تا ببینم چه میشود .»

در حقیقت بکی نهایت کوشش خود را برای این که پولی از آقای پیت بیرون آورد به کار برده بود . لیکن آقای پیت بعد از شرح مفصلی

از گرفتاریها و تعهداتی که داشت فقط چك کوچکی به نام مخارج رودن كوچك داده و ضمناً از آنهادعوت کرده بود ایام عید را در کویین کراولی بگذرانند .



مسافرت به کویین کراولی واقامت آنجا برای رودن كوچك که تا آن روز چنین خانه مجلل و اشرافی ران دیده بود بسیار لذت بخش بود . خانم جین و دختران آقای پیت برای خوشحال کردن و خوش بودن رودن كوچك هر کار که از دستشان بر می آمد انجام می دادند . سرهنك رودن و برادرش در محیط صلح و صفا و با کمال مهربانی راجع به اوضاع عمومی خانواده صحبت می کردند ولی روابط بکی و خانم جین به گرمی بار اول ملاقات آنها نبود . در ملاقات اول بکی کوشش می کرد دلپذیر و خوش آیند باشد و محبت خانم جین را جلب کند در حالی که این بار چون شخصاً نظر آقای پیت را جلب کرده و ضمناً در اجتماعات لندن نیز دوستانی فراهم نموده بود دیگر لزومی نمی دید برای جلب محبت خانم جین که در نظر او «موجودی بیچاره» بود ! زحمتی بر خود هموار کند .

باید گفت که این بار حضور بکی در کویین کراولی خانم جین را ناراحت هم کرده بود . از طرفی رفتار خشن او نسبت به رودن كوچك خانم جین را که قلبی مهربان داشت رنج میداد و از طرف دیگر آقای پیت

هم خیلی خودمانی و صمیمانه بابکی صحبت می کرد و غالباً مطالبی را با وی در میان می گذاشت که باز نش اصلاً در خصوص آن صحبتی نمی کرد. آخرین روزهای اقامت میهمانان در کوبین کراولی بود که خانم جین دریافت شوهرش احمقانه تسلیم دلربایی های زن برادرش شده است !

قسمت سی ام

در مراجعت به لندن بکی بر کوشش خود برای رسیدن به مقامات بالاتر افزود . اشخاص بسیاری را در طبقات بالا می شناخت . در رأس این عده لرد استین قرار داشت که مردی بسیار متمول و در عین حال به بدنامی شهره بود ، ولی در میان کارگردانان مملکت نفوذ فراوان داشت . از اولین باری که بکی به این مرد معرفی شد تصمیم گرفت هر طور شده نظر او را برای گماردن شوهرش به یکی از مشاغل مهم دولتی جلب کند .

لرد استین خیلی زود تحت تأثیر جاذبه بکی قرار گرفت . باین تفاوت که به خلاف سایر علاقه مندان او وی را بخوبی شناخته بود !

لرد استین جاه طلبی شدید بکی و نیرنگهای ماهرانه او را برای لیل به این هدف می ستود . هدایای گران قیمت چه نقدی و چه جنسی و چه به صورت جواهر به او هدیه می نمود که بکی با کمال مهارت آنها را از شوهرش مخفی می داشت . او را به مجالس اشراف دعوت می کرد ، حتی و سایل معرفی اش را به دربار فراهم نمود . دیگر برای بکی اهمیتی

نداشت که بعضی از خانمهای متشخص به او اعتنایی نداشتند . او بالرد استین بزرگ دوست بود و بزرگترین مرد روز با او هم صحبت بود . به همان گونه که هر روز بر قدر و مرتبت بکی در اجتماع افزوده می گشت شوهرش به مراتبی هرچه حقیرتر و کوچکتر تنزل می نمود . هیچ کس در میهمانیها خواستار حضور رودن نبود . اکثر اوقات زنش بدون او دعوت می شد . به زودی رودن از دیدار پسرش هم که آنقدر برای او مطبوع بود محروم شد . زیرا بانفوذ لرد استین کودک به یکی از مدارس شبانه روزی فرستاده شده . لرد استین میل داشت موافقی که به دیدار بکی می رود و شوهرش در خانه نیست با او کاملاً تنها و خانه خالی از اغیار باشد !

پس از آنکه رودن کوچک از سر راه برداشته شد . این مرد شریف به فکر بریج افتاد . مبلغی پول در اختیار بکی گذارد تا ششصد لیره او را پس دهد و روانه اش کند . مدتی گذشت ولی هنوز بریج در خانه بود آن وقت استین دریافت که بکی مبالغه دریافتی را به مصارف دیگری رسانیده است . واقعاً هم مقداری از این پول را بکی به مصرف پرداخت بعضی قروض ضروری تر خود رسانده و مقدار بیشتر آن را هم در کشوی میز خصوصی اش پنهان نموده بود . وقتی لرد استین در این باره از او پرسش نمود به ناچار اقرار نمود که پول به بریج داده نشده بلکه شوهرش آن را از او گرفته است و چنین گفت :



شوهرم گفت که پول را به بریج پرداخته است و من جرأت نکردم بگفته اوشك كنم . آه ، او را ببخش و به زن بدبختی مثل من رحم كن و شروع به گریه كرد . نتیجه آن شد که فردای آن روز به بریج بگویند چون رودن كوچك به مدرسه شبانه روزی رفته است دیگر احتیاجی به وجود او نیست ولی دوستش لرد استین با کمال محبت حاضر شده است سمت سرایداری یکی از خانه های ییلاقی خود را به او واگذار نماید . بریج از این اظهار محبت خیلی شادمان شد فقط تقاضا كرد به رودن كوچك اجازه دهند گاهی به دیدار او برود .

وقتی سرهنك رودن به منزل آمد بکی اخبار تازه را برایش تعریف كرد . سرهنك بسیار خوشوقت شد . مدتی بود نگران بریج بود . واقعاً از اینکه نمی توانست قرض او را که آنقدر به پسرش مهربانی کرده بود بپردازد احساس ناراحتی می نمود ، ولی وقتی خبر رفتن بریج را با برادرش آقای پیت در میان نهادوی چندان خوشش نیامد و گفت : «نباید به بکی اجازه داد تنها به این طرف و آن طرف برود ، تو باید در همه میهمانیها با او همراه باشی .»

رودن نصیحت برادر را پذیرفت و از آن پس هر جا بکی می رفت با او بود و دیگر هر وقت لرد استین به منزل می آمد رودن را در خانه می یافت تا اینکه روزی رودن و زنش به میهمانی بزرگی در منزل لرد استین دعوت داشتند بکی در این مجلس موفقیت شایانی به دست آورد.

وقتی آنجارا ترك می کرد گروهی از دوستان او را تا پای کالسکه بدرقه کردند . شوهرش او را سوار کالسکه کرد و گفت که می خواهد بایکی از دوستانش کمی پیاده راه برود . به مجرد اینکه کالسکه حرکت کرد و آنها به راه افتادند دو نفر پیش آمدند و قبل از آنکه سر هنگ کراولی بتواند اعتراض کند او را به جرم عدم پرداخت قروضش توقیف کردند ! سر هنگ کراولی برای صدلیره به زندان افتاد ! نامه ای به این مضمون به زنش نوشت :

«تو سر عزیزم ! بی درنگ و به محض وصول این نامه ساعت من و اگر خودت چیزهایی از این قبیل داری بردار و بفروش برسان . هفتاد لییره هم در صندوق خودم هست . بهر حال صدلیره را فراهم کن و بما مقداری لباسهای معمولی برایم بیاور . امیدم اینست که فوراً اقدام نموده و بزودی بیایی .» رودن تو

هنوز خیلی از شب نگذشته بود که فرستاده بکی با مقداری وجه نقد و لباس و يك نامد رسید . نامه ای مفصل بود مملو از اظهار تأسف و شرح این که با تمام کوششی که نموده نتوانسته است تمام وجه نقد را فراهم کند حتی از لرد استین هم تقاضای قرض کرده ولی او قول داده بود که روز بعد چکی برایش ارسال دارد و اضافه کرده بود که به مجرد فراهم شدن پول شخصاً آن را برای رودن عزیزش ! خواهد برد . این نامه را از بستر بیماری و در حالی که هم سر و هم قلبش دردمی کرد می نوشت !

رودن از خواندن نامهٔ بکی فوق العادهٔ عصبانی شد و به حدس دریافت که زنش دروغ می گوید. خوب می دانست زنش جواهرانی دارد که که خیلی بیش از مبلغ مورد احتیاج ارزش دارد و او نخواسته است جزیبی از این جواهرات را برای رهایی شوهرش از زندان بفروشد. همچنین به کسی که باعث توقیف او شده بود مشکوک شد. عشقی که تا آن روز به زنش داشت به نفرتی شدید مبدل گردید. فوراً نامه‌ای به برادرش نوشت و از آنها درخواست کرد برای حفظ شرافت او و به خاطر فرزندش به کمک او بشتابند. این بار انتظار او زیاد به طول نیا انجامید و به زودی به او اطلاع دادند که خانمی می خواهد او را ملاقات کند. به اتاق انتظار رفت و با کمال تعجب دید خانمی که انتظارش را می کشد خانم جین کراولی زن برادرش است.

لیدی کراولی آهسته گفت:

«رودن عزیز، پیت منزل نبود. من به مجرد وصول نامهٔ تو آمدم.»

و چون متوجه ناراحتی رودن شد اضافه کرد:

«رودن موضوع چیست، من چه می توانم برایت بکنم؟»

لحن محبت آمیز و مهربان جین شکیبایی رودن را به آخر رساند.

هنوز چند کلمهٔ تشکر آمیز بر زبان نیاورده بود که مانند کودکی بدگریه افتاد.

— آه جین، مرا ببخش. نمی توانی تصور کنی که این مهربانی تو

چه چیزها به من می فهماند !

* * *

به زودی ترتیب پرداخت قرضه داده شد و جین به اتفاق رودن زندان را ترك گفت . به مجرد خروج از محوطه زندان رودن از زن برادرش خدا حافظی کرد و با عجله به طرف منزل شتافت .

قسمت سی و یکم

هنگامی که رودن به منزل رسید مشاهده کرد که کلیه چراغها روشن است . این وضع با کسالتی که زنش در یادداشت خود بدان اشاره نموده بود تناسبی نداشت . وقتی در را گشود و وارد شد ، از مستخدمین کسی را ندید ولی از طبقه بالا صدای آواز و خنده شنیده می شد . آهسته از پله ها بالا رفت بکی آواز می خواند و مردی فریاد می زد : « آفرین ، آفرین ، بسیار خوب . » صدا ، صدای لرد استین بود !

رودن يك مرتبه در را گشود . بکی کاملاً خود را آراسته و کلیه جواهراتش را به خود آویخته بود . لرد استین در مقابل او خم شده و دستش را در دست داشت . تا چشم بکی به صورت رنگ پریده شوهرش افتاد فریاد کوچکی کشید ولی فوراً خونسردی خود را باز یافت . رنگ از روی لرد استین پرواز کرده بود کوشید لبخندی بزند ، جلو آمد و دستش را به طرف رودن دراز کرد و گفت :

«سلام کراولی، حالت چطور است؟»
رودن ساکت و رنگ پریده بر جا ماند.
بکی به وحشت افتاد و فریاد زد: «من بی گناهم. اوه، لرد استین
بگو من بی گناهم.» لرد استین که تصور کرده بود این صحنه ساختگی
از طرف زن و شوهر بر علیه او ترتیب داده شده است به خشم آمد، رو به
بکی کرد و گفت:

«تو، توبی گناهی!» و بعد شروع به فحاشی کرد:
«همه این جواهرات را من بتو داده‌ام. هزارها لیره از من
گرفته‌ای و به این شخص که تو را در مقابل آن به من فروخته است
داده‌ای.»

رودن به طرف او پرید.
- دروغ می‌گویی. نامرد.
سیلی محکمی به گوش لرد استین نواخت و او را نقش زمین کرد.
سپس به سوی بکی برگشت و فریاد کشید:
«آن جواهرات را از خودت دور کن.»
بکی در حالی که می‌لرزید جواهرات را از سرو گوش باز کرد.
رودن آنها را به طرف لرد استین پرتاب کرد. بکی از آنها به
سرش خورد و آن را شکست و زخمی ایجاد نمود که اثر آن تا آخرین
روز حیات وی باقی ماند.

سپس روبه زنش کرد و گفت :

«بیا بالا.»

— آه رودن مرانکش .

رودن خندید .

— نه، فقط می خواهم ببینم آیا این مرد همان طور که راجع به

من دروغ گفت راجع به پولها هم دروغ می گوید ؟ آیا پولی به تو داده است ؟

— نه .

— کلیدهایت را بده .

بکی همه کلیدها را غیر از کلید میز مخصوصش بده داد. رودن

کشوها و گنجیه ها را گشود و پولی پیدا نکرد . بالاخره به میز بکی

رسید . بکی مجبور شد کشور را باز کند . در میان کشوی شلوغ و درهم

او کتابچه کوچکی مملو از چکهای بانک دیده می شد . یکی از چکها

به تاریخ روز و به مبلغ يك هزار لیره بود !

— این را هم او به تو داده است ؟

— بلی .

— اینها پس داده خواهد شد . پولهای بریج را که به پسر ما

مهربان بوده است خواهم داد و بقیه را بهر کجا که تو بگویی برایت

خواهم فرستاد، شاید من هم که تا کنون در زندگی شريك تو بوده ام

قسمت سی و یکم

صدها لیره از این قبیل پولها را خرج کرده باشم . من برای همیشه از توجدا می شوم .

- رودن من بی گناهم .

رودن بدون این که دیگر چیزی بگوید او را تنها گذاشت و بیرون رفت .

قسمت سی و دوم

تمام کوششها و فعالیت بکی برای وصول به درجات بالادر همین جا پایان پذیرفت . این بود حاصل تمام دسیسه ها و حيله هايي که به کار برده بود . اکنون بدون دیناری پول یکه و تنها برجاماند . شوهرش برای همیشه ترکش نمود و لر داستین نیز دیناری به او کمک نکرد . حتی مستخدمین نیز همگی وی را ترك گفتند . هیچ کس جرأت نداشت با او بماند . آخرین کوشش را به کار برد بلکه آقای پیت را برای خود نگاهدارد و شاید اگر روزی که به ملاقات او رفته بود خانم جین وارد اتاق نمی شد و جداً نمی گفت بکی باید از این خانه بیرون برود موفق هم شده بود .

خانم جین رو به شوهرش کرده و گفته بود :

«اوزن بدیست . مادر بی احساساتی است ، زن گناهکاریست ، روح او از فریب و نیرنگ سیاه شده است و من حاضر نیستم او را زیر

سقف خانه خود ببینم .

دیگر بکی ناچار از رفتن بود .

بعد از سالی چند یکبار دیگر بکی به داستان ماقدم می گذارد و در آنجاست که ما شاهد يك عمل خیر که در زندگی او بسیار نادر بوده است می شویم .

رودن نیز روزی به ملاقات آقای پیت رفت ولی نه برای درخواست

پول .

از برادرش تقاضا داشت سرپرستی و نگاهداری رودن کوچک را به عهده گیرد . سر هنگ کراولی با صدایی شکسته داستان زندگی خود و شرح ناراحتیهایش را جهت برادرش تعریف کرد و گفت :

«من بعد از ترك اینجا می روم که روز دوئل را معین و حساب خود را با لرد استین تصفیه کنم . امیدوارم او را بکشم . ولی شاید هم این موفقیت نصیب او بشود . بنابراین آمده ام از شما و خانم جین تقاضا کنم قول بدهید که همیشه نسبت به پسر من مهربان باشید و او را دوست بدارید .»

آقای پیت که به شدت متأثر شده بود جواب داد :

«به شرافتم سو گندمی خورم که این کار را خواهم کرد .»

— متشکرم برادر ، می دانم که قول تو قابل اعتماد است .

برادران صمیمانه دست هم را فشردند و از یکدیگر جدا شدند .

جنگ تن به تن سرهنگ کراولی ولرد استین انجام نشد. رفقای
رودن او را متقاعد کردند که چون نمی تواند تفصیر مرد اشرافی را ثابت
کند این دوئل صلاح نیست به علاوه خبری در روزنامه به او نشان دادند
حاکمی از اینکه سرهنگ کراولی یکی از افسران برجسته جنگ
وانرلو به حکومت جزیره «کاونتری»^۱ منصوب شده است. سرهنگ
کراولی اول فکر کرد ممکن است نیرنگی در کار باشد ولی
چون از زندگی فعلی خود سیر شده و آرزوی کرد بلکه بتواند به خاطر
پسرش نام نیکی کسب کند شغل پیشنهادی را پذیرفت. و آرزویش
جامه عمل پوشید. چند سال بعد در اثر ابتلا به تب منطقه ای شش هفته
قبل از برادر بزرگش جهان را بدرود گفت. در حالی که پسرش رودن
کراولی که در آن موقع جوان برومندی شده بود با کمال سربلندی و
افتخار از او به نام پدرم، حاکم جزیره کاونتری یاد می کرد.

قسمت سی و سوم

اکنون يك بار دیگر به سراغ امیلیا می رویم در دورانی که
جورجی پسر امیلیا در خانه پدر بزرگش زندگی مرفهی را می گذراند
تا به روش آقا زاده ها تربیت شود امیلیا روزگار سختی را طی می کرد
نازندگی پدر و مادرش را در آخرین روزهای حیاتشان تأمین کند.

هنوز مدت زیادی از رفتن جورجی به خانه پدر بزرگش نگذشته بود که مادر امیلیا فوت کرد و وی با پدرش که اکنون پیرمردی خسته و فرسوده بود تنها ماند. سدلی روز بروز بیشتر به کمک دخترش نیازمند می‌شد. امیلیا هم خوشوقت بود که می‌تواند پدرپیرش را خشنود سازد ولی روزهای خوش آنها درپیش بود.

یکی از روزها که جورجی در مدرسه بود دو نفر به مدرسه آمدند و تقاضای ملاقات او را کردند. رئیس مدرسه به دنبال جورجی فرستاد و او دو مرد را که یکی چاق و کوتاه و دیگری باریک و بلند بود در انتظار خود دید.

مرد بلند قامت گفت:

«چقدر به پدرش شبیه است. و روبه جورجی کرده از او پرسید:

«آیا می‌توانی حدس بزنی ما کی هستیم؟»

جورجی با تکبر سری حرکت داد و گفت:

«آن دیگری را نمی‌شناسم ولی تصور می‌کنم شما سرگردانین

باشید. براستی هم اوداین دوست قدیم ما بود. با صدایی که از شدت

شوق و هیجان می‌لرزید گفت:

«پس مادرت راجع به من با تو صحبت کرده است؟ این طور

نیست؟»

— بلی، هزاران هزار بار.

کسی که همراه سرگرد دابین بود کسی جز ژوزف سدلی نبود. تصادفاً در کشتی که هردو آنها را از هندوستان به انگلستان می‌آورد یکدیگر را ملاقات کرده بودند.

ژوزف خدمتش را در هندوستان تمام کرده و برای همیشه به وطن باز می‌گشت تا زندگی راحت‌تری را بگذراند. دابین از یک بیماری طولانی بلند شده بود و برای گذراندن دوره نقاهت به مرخصی می‌آمد.

دو آشنای قدیم در طول راه خیلی باهم صحبت کردند. ژوزف از تقاضای مکرر فامیلش برای پول بسیار ناراحت به نظر می‌رسید ولی دابین سن زیاد پدر و مراقبت‌هایی را که لازم داشت به او خاطر نشان نمود، اواز ناراحتی‌های امیلیا و گرفتاری‌هایش اطلاعی نداشت. هردو آنها بعد از آنکه به لندن رسیدند فهمیدند امیلیا چه روز کاری گذرانده است. سرگرد با عجله به ملاقات امیلیا رفت. هنگام رسیدن او امیلیا و پدرش از منزل بیرون رفته بودند. از مستخدمین قدیمی منزل خانم «کلب»^۱ و دخترش سؤالانی کرد. آنها آنچه را در غیبت دابین بر دوستانش گذشته بود برای او حکایت کردند. دختر خانم کلب پیشنهاد کرد او را به پارک شهر به محلی که امیلیا و پدرش نشسته‌اند هدایت کند. وقتی به پارک رسیدند دخترک به گوشه‌ای اشاره کرد و گفت:

«آنجا نشسته اند.»

—برو به آنها اطلاع بده.

دخترک جلو دوید و چیزی به امیلیا گفت. امیلیا فوراً از جا برخاست و با آغوش باز به سمت دابین دوید. دابین دودست او را در میان دستان خود گرفت. برای مدت یک دقیقه هیچ کدام قادر نبودند کلامی ادا کنند بعد از احوال پرسی های اولیه دابین گفت که مژده رسیدن مسافر دیگری راهم برای آنها دارد.

امیلیا به عقب برگشت و گفت:

«خانم دابین؟»

—خیر، امیلیا چه کسی به تو چنین دروغی گفته است؟ منظور من برادرت ژوزف است که با همان کشتی که من می آمدم آمد است. مخصوصاً آمده است تا سرپرستی شما را به عهده گیرد.

ملاقات سر کرد دابین، سدلی پیر را بسیار خوشحال نمود. پیر مرد اکنون در ضعف و نفاقت شدیدی به سر می برد. روزی که قرار بود ژوزف به ملاقات آنها بیاید پیر مرد صبح خیلی زود از خواب برخاست و در حیاط به قدم زدن پرداخت و به دخترش گفت:

«چقدر آرزو داشتم مادرت امروز زنده بود.» بعد چشمانش پُر

از اشک شد.

امیلیا صورت پدر را پاک کرد. آن را بوسید و وی را نزدیک

پنجره نشاند تا آمدن پسرش را از دور ببیند. بالاخره ژوزف آمد. سرووضع آراسته او هیجانی در کوچه برانگیخت. ژوزف واقعاً از دیدار پدرپیرش مسرور شد ولی وضع زندگی محقر پدر و خواهر بی نهایت متأثرش کرد. به آنها گفت که از آن پس دیگر رنج احتیاج نخواهند کشید. خانه بزرگی تهیه خواهد کرد و امیلیا کدبانوی آن خواهد شد.

قسمت سی و چهارم

ژوزف به وعده خود وفا کرد. خانه زیبا و راحتی پیدا کردند. سرگرد دابین در تهیه وسایل کمک فراوان نمود و بالاخره روزی خانواده سدلی به منزل جدید انتقال یافتند.

پیانوی قدیمی امیلیا نیز با سایر ائانه به خانه جدید منتقل شد. دابین از مشاهده آن بسیار خوشوقت شد و به امیلیا گفت:

«چقدر خوشوقتم که این پیانورا تا به حال نگاه داشته‌ای.»

— اوه، ارزش این پیانو از تمام مایملک من در نظر من بیشتر است.

— راستی؟

— مگر نباید آن را از هر چیز عزیزتر بدارم؟ مگر این هدیه

او نیست؟

— اوه، معذرت می‌خواهم. نمی‌دانستم.

دابین تا آن روز فکر می‌کرد امیلیا می‌دانسته که او آن پیانورا

در حراج خریده و برایش پس فرستاده است .

امیلیا دیگر چیزی نگفت ولی وقتی بعد راجع به گفتگوی آن روز فکر کرد ناگهان متوجه حقیقت مطلب شد . بعد از سالها دریافت کدپیانو را ویلیام برایش فرستاده است نه جورج ، از این فکر بسیار اندوهگین شد . وقتی داین مراجعت کرد به او گفت :

« من باید راجع به موضوعی از شما پوزش بطلبم . »

– راجع به چی ؟

– راجع به آن پیانوی کوچک . من هیچ وقت برای آن از شما تشکر نکرده بودم همیشه فکر می کردم که ... که کس دیگری ... آن را به من داده است ، به هر حال متشکرم ویلیام . دیگر طاقت داین به آخر رسید و گفت :

« بلی ، امیلیا آن را من برایت خریدم . برای این که آن وقت هم مثل حالا دوست داشتم . »

از همان روز اول که جورج مرا به منزل شما آورد و تو در حالی که لباس سفیدی به تن داشتی و آواز می خواندی وارد اتاق شدی دوست داشتم .

از آن روز تا کنون هیچ زنی جز تو نتوانسته فکر مرا به خود مشغول کند . قبل از این که به هندوستان بروم نزدت آمدم تا این حقیقت را اعتراف کنم . ولی دیدم که تو حتی برای ماندن و یا رفتن من

اهمیتی قایل نیستی . آه ، امیلیا خیلی متأسفم که حقیقت موضوع پیانو بر تو مکتشف شد و قلب عزیزت از این که جورج آن را به تو نداده است آزرده گردید . این منم که باید از تو معذرت بخواهم . ناگهان حال فراموشی به من دست داد . نمی بایستی این طور صحبت کرده باشم .

— ویلیام عزیز ! تو محبت و از خود گذشتگی را برای من و پسر من تمام کردی . ولی باید بگویم که شوهر من جورج هنوز در قلب من زنده است چگونه می توانستم با وجود او دل به مهر دیگری بندم . این او بود که تو را به من شناساند و به من آموخت که ترا برادرانه دوست بدارم .

در اینجا صورتش را میان سینه ویلیام پنهان کرد . ویلیام او را مانند کودکی بر سینه فشرد و گفت :

« امیلیای عزیز ، آسوده باش . من همان که بودم خواهم ماند ، فقط اجازه بده نزدیک تو بمانم و تو را ببینم .

— بمان ، ویلیام عزیز . بمان و اغلب به دیدار من بیا .

فصل سی و پنجم

چون سرگرد دابین سمت قیم جورجی را داشت لازم بود ملاقاتی بین او و آقای اسبورن پیر صورت گیرد . در یکی از همین ملاقاتها بود

که اسبورن وقتی یکی از صورت حسابهای سرگرد را مربوط به قیومت او نگاه می کرد به رقمی رسید که بی نهایت او را متعجب ساخت. در صورت حساب ملاحظه کرد که مبالغ زیادی از مخارج امیلیا و پسرش را داین پرداخته است و وقتی اسبورن راجع به آن سؤال کرد رنگش سرخ شد کمی مردد ماند و بالاخره گفت :

«ازدواج جورج و امیلیا تا اندازه ای کرده خود من بود. ناچار وقتی امیلیا بدون عایدی ماند کمترین کاری که از دست من بر می آمد این بود که بدقدر توانایی خود به او کمک کنم .

اسبورن در حالی که به او می نگریست گفت :

«سرگرد داین، با این که شما نسبت به من بدی بزرگی کرده اید باید از عان کنم که مرد شریفی هستید.»

سپس دستش را به طرف او دراز کرد و گفت : «نمی دانستم که نوّه من به خرج شما زندگی می کرده است . دو مرد دست یکدیگر را فشردند . داین نهایت کوشش خود را به کار برد که طرز فکر و قضاوت پیرمرد را نسبت به پسرش تعدیل کند . گفت :

«آقا، ماهمه سرهنگ جورج را دوست می داشتیم من هیچ کس را به شجاعت او نمی شناختم . او واجد تمام صفات يك سرباز خوب بود . جورجی كوچك هم كاملاً و از هر جهت شبیه اوست.»

پدر بزرگ پاسخ داد : «بلی، گاه از اوقات آنقدر شبیه پدرش

می شود که من بدلرزه می افتم .»

به آسانی می شد دریافت که طرز فکر اسبورن پیر تغییر یافته است . بعد از این ملاقات چندبار از حال امیلیا پرسید . دابین شرح ناراحتی های او و عشقی را که هنوز هم به پسرش داشت برای او تعریف کرد و گفت :

«اگر او پسر شما را از شما گرفت ولی در عوض پسر خودش را به شما داد و من امیدوارم که روش شما نسبت به او دوستانه باشد .»
- او ، دابین تو آدم خوبی هستی .

این تنها جوابی بود که اسبورن در آن لحظه داد . ولی دابین بعدها شنید که اسبورن پیر حاضر شده است عروش را ملاقات کند . ولی این ملاقات هرگز صورت نگرفت . چندی نگذشت که پدر امیلیا فوت نمود . اسبورن پیر از شنیدن خبر مرگ سدلی که زمانی بهترین دوست او بود و سپس یکی از بزرگترین دشمنان بشمارش آورد ، بسیار ناراحت شد و به زودی به بستر بیماری افتاد . یک روز مستخدم مخصوصش هنگام ورود به اتاق او را نقش بر زمین یافت . چند روز بعد اسبورن پیر دارفانی را وداع گفت .

بابا زدن وصیت نامه اسبورن معلوم گردید که نیمی از ثروت خود را برای نوه اش جورجی گذاشته و مقرر داشته است که هر سال پانصد لیره به بیوه پسر محبوبش جورج پرداخت گردد . سهمی نیز برای

سرگرد دابین تعیین کرده بود که جهت خریدن درجهٔ سرهنکی کفایت می‌کرد.

امیلیا از این که پدرشوهرش در آخرین ساعات زندگی دیگر کیندای از او بددل نداشته‌است بی‌نهایت خوشوقت و از مقرری که برایش تعیین نموده بود متشکر شد. وقتی شنید که همهٔ اینها نتیجهٔ اقدامات و مذاکرات دابین دوست و حامی همیشگی‌اش بوده شرمنده شد و شکر خدا را از داشتن چنین دوست مهربانی بجا آورد.

قسمت سی و ششم

چند هفته از مرگ اسبورن و سدلی گذشته بود. جورجی مدرسهٔ شبانه روزی را ترك گفته و در کنار مادر در منزل دائمی‌اش ژوف سدلی می‌زیست. سرگرد دابین غالباً به ملاقات آنها می‌آمد و از طرف يك يك افراد خانواده با گرمی پذیرفته می‌شد.

امیلیا به زندگی پررفت و آمد شهری چندان علاقه‌ای نداشت. لذا وقتی تابستان رسید و هوای لندن دیگر لطیفی نداشت پیشنهاد ژوزف سدلی را برای مسافرت به خارج با خرسندی پذیرفت. بزودی همهٔ فامیل در مهمانخانه‌ای در یکی از شهرهای كوچك کنار رود «راین»^۱ مستقر شدند. همگی بی‌نهایت خوشحال بودند. روزها قسمت‌های دیدنی شهر

۱- Rhine نام رودی است در آلمان. م.

را تماشا می کردند و شبها به تماشاخانه می رفتند. ژوزف نیز گاهگاه به قمارخانه شهر سری می زد. شخصاً خیلی بازی نمی کرد ولی از تماشای بازی و هیجان بازیکنان لذت می برد. در طی یکی از همین شبها بود که خانمی از میان بازیکنان او را شناخت و به نام صدایش کرد.

ژوزف متعجب سؤال کرد: «کی، کیست؟»

زن کوچک اندامی با صدایی محزون پاسخ داد:

«نمی توانی حدس بزنی؟ آقای ژوزف سدلی مرا فراموش کرده ای.»

— آه، خدای من. خانم کراولی!

زن دستش را به روی دست او گذاشت و گفت: «بلی، ژوزف. ربکا است. من در مهمانخانه «الفانت»^۱ زندگی می کنم. باید سراغ خانم رودن کراولی را بگیری. اما بگذار حالا از اینجا خارج شویم و کمی با هم صحبت کنیم. ما دوستان قدیمی هستیم ژوزف عزیز، این طور نیست؟»

بلی. خودش بود. بکی بود، ولی نه آن خانم خوش لباس و اجتماعی که ما نبل از این می شناختیم.

از آخرین باری که ما از حال او اطلاع داریم تا کنون دور جهان سرگردان بود و روز بروز فقیرتر می شد. هر وقت پولی در دست داشت به قمار می پرداخت و اگر می باخت زندگی برایش از همیشه مشکلتتر

می‌شد . بنا بر این ملاقات آن روز ژوزف سدلی برایش عطیه‌ای گرانبها بود. يك بار دیگر مغزش بکار افتاد با خود اندیشید برادر امیلیا برای بار دوم نخواهد توانست به آسانی ازدست او بگریزد . چنان استادانه داستان حزن انگیز زندگی خود را بر او فرو خواند که ژوزف هنگام ترك او با خلوص نیت ، نه تنها او را یکی از زیباترین زنان بلکه در عین حال یکی از مظلوم ترین زنان روی زمین می‌شمرد . ژوزف مصمم شد راجع به او با خواهرش و سر کرد دابین صحبت کند و مساعدت آنها را نسبت به او جلب نماید .

دابین ند به اندازه ژوزف به داستان بکی علاقه نشان داد و نه به اندازه او تحت تأثیر قرار گرفت . ولی امیلیا با آنکه اول جفا از ملاقات او امتناع می‌کرد چنان احساساتش به رقت آمد که بر آن شد فوراً به دیدار دوستش برود و او را تسلی دهد .

وقتی امیلیا دوست قدیمش را دید با آغوش باز به طرف او دوید ، تمام بدیهای او را بخشید و داستان مصائبی را که کشیده بود با علاقه گوش داد .

وقتی دابین و امیلیا به نزد ژوزف باز گشتند . امیلیا با تأثر گفت :
 « بیچاره بکی چقدر رنج کشیده است . من به او گفتم بیاید و با ما زندگی کند . ما يك اتاق اضافی داریم . »

دابین از گفته امیلیا هم متعجب شد و هم بخشم آمد . گفت :

«انشاءالله منظور این نیست که این زن بدایند جایاید و در این خانه زندگی کند!»

— چرا دابین، او باید بعد از این همه مشقانی که کشیده بیاید و با ما زندگی کند. ژوزف هم اضافه کرد:

«بلی، عزیزم حتماً باید بیاید.»

دابین گفت:

«امیلیا من به شما نصیحت می کنم که از قبول او در منزل خود— داری کنید.»

— آقای سرگرد دابین امن واقعاً از این گفته شما تعجب می کنم، شما که آنقدر مهربان هستید. آیا وظیفه من نیست که به نزدیکترین و قدیمی ترین دوست خود کمک کنم؟

— ولی امیلیا او همیشه باتو دوستانه رفتار نکرده است!

— آه سرگرد، خجالت آور است که از آن وقایع یاد کنیم.

پس از گفتن این جمله امیلیا از اتاق خارج شد. دابین رو به ژوزف کرد و به او اعلام خطر نمود. او را متذکر به عملیات زشت بکی در گذشته نمود و به او خاطر نشان کرد که چه همنشین خطرناکی برای خواهرش برگزیده است.

ژوزف از مداخله دابین خوش نیامد و بالاخره به او گفت: «خودش می داند چطور زندگیش را باید اداره کند.» در این هنگام بکی همراه

مردی که چمدانهای او را حمل می کرد وارد شد و با ورود او مذاکره راجع به او قطع گردید .

بکی به صاحبخانه سلام کرد . سپس در مقابل دابین که می دانست تنها مخالف او در این خانه است سری تکان داد . به شنیدن سروصدای ورود بکی امیلیا به اتاق برگشت ، به سوی بکی رفت و ورود او را خیرمقدم گفت . اصلاً توجهی به دابین نکرد . فقط هنگام ورود نظری خشمگین به او افکند .

بیچاره دابین از بی عدالتی که در حقش شده بود خاطری سخت آزرده داشت تعظیم کوتاهی کرد و خارج شد .

سرگرد دابین مدتی در اطراف شهر قدم زد تا خشم بی اندازه اش اندکی فرو نشیند . در راه دوستی را ملاقات کرد . دعوت شام او را پذیرفت و به اتفاق برای صرف شام رفتند . ضمن صرف غذا از دوستش پرسید که آیا خانم رودن کراولی را که در محافل اشرافی لندن شهرتی داشت می شناسد ؟

جواب این دوست دابین را مصمم کرد که مجدداً امیلیا را ملاقات کند .

فردای آن روز . صبح خیلی زود دابین یادداشتی برای امیلیا فرستاد و اطلاع داد که مایل است هر چه زودتر او را ببیند . جوابی که دریافت داشت این بود که خانم اسبورن کسالت دارد و صبح از

تختخواب بیرون نیامده است !

بالاخره بعد از ظهر آن روز دابین موفق به ملاقات امیلیا شد .
امیلیا او را با سردی پذیرفت ، بکی برعکس با لبخندی پیش آمد و دست
به طرف دابین دراز کرد .

دابین بعد از لحظه‌ای تردید خود را عقب کشید و گفت :
« معذرت می‌خواهم خانم ، ولی من به عنوان دوست شما به اینجا
نیامده‌ام . »

ژوزف که میل نداشت کدورتی در خانواده ایجاد شود فریاد زد :
« اوه ، نباید این قبیل چیزها بین ما باشد . »
امیلیا با صدایی آهسته گفت : « نه جیب می‌کنم که سرگرد دابین
می‌خواهد راجع به ربکا چه بگوید ! »

ژوزف مجدداً سخن او را قطع کرد و گفت :
« من میل ندارم از این قبیل گفتگوها در خاندام داشته باشم . دابین
خواهش می‌کنم به این ماجرا پایان دهید . »

سپس در حالی که از شدت غضب می‌لرزید و رنکش به شدت فرمز
شده بود به طرف در اناق رفت . بکی بالحنی متملقانه گفت :
« دوست عزیز ، بیایید و به آنچه سرگرد دابین بر علیه من می-
گوید گوش کنید . »

صورت دابین از شنیدن سخنان طعن آمیز بکی بهم برآمد .

ژوزف در جواب بکی گفت :

«خیر گوش نخواهم کرد.»

سپس از اتاق بیرون رفت .

امیلیا گفت :

«حالاً دیگر فقط مادونفرهستیم و می توانیم صحبت کنیم.»

سر کرد دابین جواب داد :

«امیلیا ، شما نباید با من اینسان رفتار کنید . مطمئن باشید عملی را که آمده ام بر حسب وظیفه دوستی انجام دهم مطبوع طبع من نیست.»

امیلیا گفت : « پس زودتر هر چه می خواهید بگویید آقای

سر کرد.»

لحن گفتار امیلیا بر دابین خوش نیامد . معهذا گفت :

«آمده ام بگویم ...»

سپس روبه ربکا کرد و گفت : «خانم کراولی ، اگر شما در اتاق

بمانید ناچارم در حضور شما بگویم ،... آمده بودم بگویم که شما نبایستی

جزء افراد این خانواده بشمار آید . زنی که تمام وقت خود را بر سر

میز قمارخانه های عمومی می گذراند نمی تواند دوست و معاشر خانم

اسبورن و پسرش باشد . باید اضافه کنم که در اینجا اشخاصی هستند که

شمارا می شناسند و از طرز رفتار شما که شایسته نمی دانم در حضور خانم

اسبورن بر زبان آورم چیزها می دانند . ، بکی به دفاع پرداخت و گفت :

« آقای دابین ، این مطالبی که مرا بدان متهم می کنید چیست ؟ بلی ، من مسئول خطاهای گذشته خود هستم و هر روز هم به خاطر آنها تنبیه می شوم ، ولی شرافت من هنوز هم چون شرافت بدترین دشمنانم دست نخورده و مصون مانده است . امیلیا خواهش می کنم بگذارید من بروم . بگذارید سرگردان و بی سر و سامان به راه خود بروم . بیادداری آهنگی را که در روز کار پیشین می خواندیم ؟ مدتها است که من سرگردانی بیش نبوده ام . زن بدبختی بوده ام ، و به علت همین بدبختی همیشه مورد لعن و شمانت بوده ام و بدجرم تنهایی مورد تحقیر و توهین قرار گرفته ام . بگذار عزیزم بروم . ماندن من در اینجا بانقشه های این آقا مغایرت دارد . »

— بلی خانم ، من با توقف شما در اینجا مخالفم . اگر من در این خانه کوچکترین قدرتی داشتم ...

امیلیا فریاد زد :

« قدرت ، هرگز . ربکا ، شما نزد من خواهید ماند . من هرگز بنا به خواسته سرگردانین به دشمنان توهمین نخواهم کرد . بیا برویم عزیزم . »
هر دو به طرف درب در راه افتادند . دابین در را برای آنها گشود و وقتی می خواستند خارج شوند دست امیلیا را گرفت و گفت :

«ممکن است خواهش کنم يك دقیقه صبر كنيد و سخنان مرا

بشنويد ؟»

بكي گفت : «اومي خواهد در غياب من باشما صحبت كند .»

- به شرافتم قسم كه نمي خواهم راجع به شما صحبت كنم . بيا ،

اميليا .

اميليا برگشت . دابين در مقابل خانم كراولي سري فرود آورد

و در را بست .

اميليا خيره در او نگريست . رنگ چهره و لباسش سفيد شده بود .

- اميليا ! چند لحظه قبل وقتي صحبت مي كردم چنان افكارم به هم

پيچيده شده بود كه به غلط لفظ قدرت را بكار بردم .

- بلي . به غلط .

- آخر خانم . گوش كنيد . اقبالاً من حرفهايي دارم كه بايد بگوش

شما برسد .

- لابدمي خواهيد مرا به ديوني كه به شما دارم متوجه كنيد .

- خير خانم . منظور من و ظايفي است كه از طرف پدر جورجی

به من محول شده است .

- و ظايفي كه از طرف پدر جورجی به شما محول شده است ؟ و

حال آنكه شما به خاطرۀ او اهانت كرديد . اهانتی كه من هرگز به

شما نخواهم بخشيد هرگز . مي شنويد ؟

ویلیام با تأثر گفت :

«امیدوارم این سخنان را جدی نگفته باشید و سخنی را که در يك لحظه ناراحتی گفته‌ام برابر يك عمر خدمت من نگذارید . بعد وقتی آرام شدید به گفته‌های خود بیندیشید . وجدان شما این اتهام را پس خواهد گرفت حتی من فکر می‌کنم همین حالا هم دل شما آنچه را که گفتید تصویب نمی‌کند .»

امیلیا سرش را بد زیر انداخت . دابین ادامه داد :

«امید من اینست مطلبی که باعث خشم شما شده است گفته‌های دیروز من نباشد . یازده سال است که من شما را از صمیم قلب دوست داشته‌ام و در این مدت خوب آموخته‌ام که افکار شما را نا گفته بخوانم . قلب شما را خوب می‌شناسم . شما فقط می‌توانید نسبت به يك خاطرهٔ مرده وفادار بمانید ولی متأسفانه آن احساسی را که برای درك عشقی مانند عشق من لازم است فاقد هستید . عشقی که اگر من به پای هر زن دیگری ریخته بودم موفق شده بودم . خیر خانم شما لایق عشقی که من به شما تقدیم کردم نیستید و من احمقی بیش نبوده‌ام که زندگیم را به روی این عشق گذارده‌ام . این سودا نا همین جا بس است . دیگر حاضر به ادامهٔ آن نیستم . تقصیری هم متوجه شما نیست . شما زن خوش طینتی هستید و هر چه در قوه داشته‌اید کرده‌اید . ولی . ولی شما نمی‌توانستید به عظمت آن عشقی که من به شما داشتم پی ببرید . عشقی که روحی بسیار

بزرگتر از روح شما می توانست از داشتن آن مفتخر و مباهی باشد. خدا-حافظ امیلیا. من شاهد کوششها و تلاش روحی شما بوده ام. بگذار این ماجرا پایان یابد. دیگر هر دوی ما خسته شده ایم.»

امیلیا ساکت و مبہوت گفته های ویلیام را که با آن آخرین رشته های محبت و حمایت همیشگی اش را پاره می کرد گوش می داد. سالها بود که امیلیا عادت کرده بود هر چه بخواهد با این مردی که از جان و دل دوستش می داشت بکند. هر چند هیچ وقت نخواستہ بود با او ازدواج کند ولی می خواست این دوست همیشه برایش بماند. آرزویش این بود که بدون این که خود چیزی مایه بگذارد هستی او را در اختیار داشته باشد. طغیان ناگهانی ویلیام تمام خواسته های او را درهم ریخت و مناعتش را درهم شکست. گفت:

«ویلیام، آیا می خواهی بگویی که برای همیشه مرا ترک می کنی؟»

تبسمی حزن آلود بر لبان ویلیام نقش بست و گفت:

«امیلیا! يك بار دیگر من شما را ترك كردم ولی بعد از دوازده سال مراجعت نمودم.

آن زمان هر دوی ما جوان بودیم. ولی حالا ... خدا حافظ برای همیشه. به اندازه کافی من زندگیم را صرف این بازی کرده ام دیگر بس است.»

موقعی که آندو در اتاق صحبت می کرده آهسته لای در باز شد بکی در پشت در آنچه را میان آندومی گذشت شنید . باخود گفت : این مرد چه قلب نجیب و مهربانی دارد و چگونه این زن با او و احساساتش بازی کرده است .

بکی در دل دابین را تحسین می کرد و او را حتی برای رفتاری که نسبت به خود او نموده بود شمات نمی کرد . باخود اندیشید : آه اگر من می توانستم چنین شوهری داشته باشم . مردی با این قلب و در عین حال با این مغز و علو طبع !

ناگهان فکری به خاطرش رسید . به طرف اتاق خود دوید . یادداشتی به عنوان دابین نوشت و از او تقاضا کرد چند روزی در آن شهر بماند شاید بتواند خدمتی به او بکند .

شام آن شب در محیطی حزن آلود صرف شد . بعد از شام جورجی کوچک که از پنجره به بیرون می نگریست گفت :

« او ، مثل اینکه کالسکه سرگرد دابین است ائانه او را به کالسکه اش می گذارند . خیال رفتن دارد ؟ »

مادرش در جواب او گفت :

« بلی به مسافرت می رود . »

— به مسافرت می رود ؟ کی مراجعت می کند ؟

امیلیا جواب داد : « مراجعت ، مراجعت نمی کند . »

جورجی فریاد زد : «مراجعت نمی کند؟» و به طرف در دوید .

ژوزف فریاد زد : «صبر کن.»

مادرش گفت : «نرو . جورجی .»

ولی جورجی که مانند اکثر مردم دابین را دوست داشت گفت :

«خیر خواهم رفت.» و بدو از اتاق خارج شد . در این موقع بکی یادداشت خود را در دست پسرک گذاشت و گفت : «این را به او بده .»

ویلیام تازه بد کالسکه سوار شده بود که جورجی کوچک دوان

دوان رسید و به کنار او پرید . دو دستش را دور گردنش حلقه کرد و یادداشت را به او داد .

سرگرد یادداشت را مشتاقانه گرفت . تصور کرد از امیلیا است

ولی به محض این که چشمش به خط آن افتاد نامه را پاره کرد و از

دریچه کالسکه بیرون ریخت و با جورجی کوچک خدا حافظی کرد .

پسرک محزون و افسرده پیاده شد و کالسکه به راه افتاد .

دابین حتی سربلند نکرد که به پنجره اتاق امیلیا نظر کند .

جورجی کوچک تنهادر کنار پیاده رو ایستاده بود و وقتی کالسکه به راه

افتاد به شدت به گریه افتاد .

قسمت سی و هفتم

بعد از عزیمت دابین، ژوزف پیشنهاد نمود که آن محل را ترک کنند

و به کنار دریا بروند . لذا همگی به اتفاق به «اُستند»^۱ رفتند .
 امیلیا اهمیت نمی داد به کجایمی روند . رفتن دابین خیلی بیش از
 آنچه تصور می کرد در او اثر کرده بود . رنگ پریده و کسل به نظر
 می رسید . هیچ چیز او را بر سر نشاط نمی آورد . هر چند هیچ وقت آدم
 پُر حرفی نبود ولی اکنون دیگر از همیشه ساکت تر بود .
 دابین از هنگام عزیمت دو نامه برای امیلیا نوشت . ولی لحن نامه
 کاملاً خشک و رسمی و چنان سرد بود که بیچاره امیلیا دریافت برای
 همیشه او را از دست داده است . اکنون ارزش عشقی که به این آسانی و
 سادگی از دست داده بود برایش روشن می شد و خود را سرزنش می کرد .
 بکی از نقشه ای که برای نزدیک نمودن مجدد امیلیا و دابین طرح
 کرده بود با کسی چیزی نگفت . وی تمام کوشش خود را برای خشنود
 نمودن امیلیا بکار می برد ، زیرا مدت ها بود که در خانه ای بدان راحتی
 نزیسته بود . بدزودی توانست دوباره توجه ژوزف را به طرف خود جلب
 کند و دیری نپایید که ژوزف یک بار دیگر دل بدو سپرد . ژوزف به
 خواسته بکی در خانه میهمانیهای برپایی کرد که در آن دوستان خودش
 و بعضی از دوستان بکی شرکت می نمودند ولی امیلیا در این اجتماعات
 احساس ناراحتی می کرد . از بسیاری مردانی که در این میهمانیها
 شرکت می کردند خوشش نمی آمد . بکی به حساب خود سعی می کرد

نگذارد اشخاصی که امیلیا از آنها خوشش نمی آید با وی تنها بمانند . ولی غالباً با خود می اندیشید : باید کاری کرد که او از اینجا برود . نباید اینجا بماند . آنقدر لوس و احمق است که هنوز بعد از پانزده سال بیاد شوهر بی احساساتش اشک می ریزد ! من هر طور شده باید از دواج او و دابین را جور کنم . بلی ، من باید ترتیب این کار را بدهم باید همین امشب اقدام کنم . پس فنجانی چای آماده کرد و خودش شخصاً به اتاق امیلیا برد .

امیلیا محزون و افسرده در کنار آتش نشسته بود و عکسی از شوهرش در مقابل داشت . بکی چای را به دست او داد . امیلیا با صدایی خفه گفت : « متشکرم . »

— گوش کن ، امیلیا . می خواهم با تو صحبت کنم . تو باید از اینجا بروی و از میان اشخاصی که فعلاً به این خانه رفت و آمد می کنند دور شوی . اگر بمانی به تو توهین خواهند کرد و ژوزف قدرت آن را ندارد که از تو حمایت کند . او خیلی ضعیف است . امیلیا ، تو باید از دواج کنی و الا خود و پسر نازنینت از بین خواهی برد . دیوانه ، باید شوهر کنی . یکی از بهترین اشخاصی که من می شناسم به تو پیشنهاد از دواج کرد و تو موجود نادان و سنگدل پیشنهاد او را رد کردی !

امیلیا سر برداشت ، نگاهی به عکس شوهرش انداخت و گفت :

« من منتهی سعی خود را کردم ربکا ، ولی نتوانستم او را فراموش کنم . »

بکی فریاد زد :

«اورا نتوانستی فراموش کنی؟ آن احمق خودخواه را؟ کسی را که نفهم داشت نه شعور و نه احساسات! کسی که حتی در دورهٔ حیاتش هم باداین قابل مقایسه نبود! او، مگریادت نیست که او همان دورهٔ نامزدی از تو خسته شده بود و فقط با فشارداین که او را مجبور به حفظ قولش نمود باتو ازدواج کرد. او خودش به من گفت که هیچ وقت تو را دوست نداشته است. همیشه پیش من ترا مسخره می کرد. هنوز دو هفته از ازدواج شما نگذشته بود که به من اظهار عشق کرد!»

امیلیا فریاد زد: «دروغ است، ربکا. دروغ است.»

بکی نامه‌ای به طرف امیلیا پرتاب کرد و گفت:

«بگیر، دیوانه. بگیر و نگاه کن. این خط را خوب می-

شناسی! نه؟

نامه ایست که او به من نوشته و تقاضا کرده بود با او فرار کنم.

می دانی این نامه را فقط چند روز قبل از کشته شدنش به من نوشته.»

امیلیا دیگر بقیهٔ سخنان او را نشنید. خیره به نامه نگاه می کرد.

نامه‌ای که خودش دیده بود جورج در شب میهمانی میان کلهای ربکا گذاشت!

با دیدن نامه که او را به یاد آن شب می انداخت به شدت گریست

ولی نه آنقدر که بکی انتظار داشت. امیلیا به فکر فرو رفته بود. زیر

لب گفت :

«دیگر هیچ چیز مانع این نیست که من مرد دیگری را دوست
بدارم . اما اگر او مرا نبخشد.»

بکی او را مانند کودکی نوازش نمود . رویش را بوسید و گفت :
«اجازه بده من همین الان نامه‌ای به او بنویسم و از او بخواهم
که فوراً بیاید.»

— آه من امروز صبح خودم نامه‌ای بدار نوشتم .
بکی به قهقهه خندید . خنده‌ای که همه خانه را بد لرزه
درآورد .

قسمت سی و هشتم

دوروز بعد از این جریان امیلیا و جورجی در کنار ساحل نزدیک
شدن يك کشتی را تماشا می کردند . روز مرطوبی بود و باد سختی
می وزید .

امیلیا گفت :

«کاش در چنین هوایی نیامده باشد.»

جورجی گفت :

«حتماً خواهد آمد . من می دانم.»

همچنانکه کشتی نزدیکتر می شد جورجی فریاد زد : «من او

را می بینم، بلی آنجا است، دابین است. يك پالتوی بلند به تن کرده.
بلی، دابین بود. سرهنك دابین بود که مراجعت می کرد.
وقتی پا به ساحل گذاشت امیلیا لرزید. قدرت نداشت قدمی به جلو
گذارد. ولی به زودی دابین رسید و در آغوشش کشید. امیلیا در چشمان
او خیره شد. در نگاهش عشق و محبت موج می زد.

— آه امیلیا، بالاخره وقتی رسید که تو مرا فراخواندی.

— و نمود بگر هرگز نخواهی رفت؟

— خیر. هرگز.

بالاخره دابین نیکو سرشت پاداش يك عمر مجاهدت خود را به
دست آورد.

بکی خشنود از نقشی که ایفاء کرده بود به سمت بروکسل
حرکت کرد.

ژوزف نیز بعد از عروسی خواهرش به او پیوست. سرهنك دابین
خدمت ارتش را ترك گفت و به اتفاق همسرش به انگلستان رفت و در
نزد بکی کوپین کراولی مسکن گرفت.

دیگر از خانم رودن کراولی کمتر یاد می شد. همه می دانستند
که هر جا ژوزف سدلی باشد او هم همراه اوست. و کیل سرهنك به او
اطلاع داد که ژوزف مریض و مقروض شده و عمرش را به مقدار زیادی
بیمه کرده است.

امیلیا از شوهرش درخواست کرد به سراغ ژوزف برود و احوالی از او پرسد .

سرهنک دابین بنا به درخواست زتش به برو کسل رفت و ژوزف را در مهمانخانه‌ای ملاقات نمود . سخت مریض بود و از بکی به شدت می ترسید !

— اوه دابین، شماها به برو کسل بیایید باهم باشیم . اجازه بدهید من هم گاهی شمارا ببینم .

— ژوزف مانمی توانیم به برو کسل بیاییم، می دانی که دامیلیانمی-
تواند بیاید ولی باز به تو نصیحت می کنم با خانم کراولی قطع رابطه کن
و به خانه فامیلت برگرد .

ژوزف . بالحنی که تقریباً شبیه به گریه بود گفت :

«نمی توانم ، دابین . نمی توانم . نمی دانی این زن چه موجود
وحشتناکی است .»

— بیا همین الآن بامن برویم . یا اگر نمی خواهی به هندوستان
برگرد آنجا تنها مکانی است که خانم کراولی نمی تواند تو را تعقیب
کند .

ولی متأسفانه ژوزف شهامت نداشت . در پاسخ دابین گفت : «راجع
به این پیشنهاد فکر خواهد کرد و فردا صبح نتیجه اش را به او خواهد
گفت .»

اما دابین می‌بایست برود . نمی‌خواست بکی‌اورا در آنجا ببیند درحالی که بسیارنگران وضع ژوزف بود اورا ترك نمود . ولی نه فقط فردا بلکه دیگر هیچ وقت دابین موفق به دیدار ژوزف نشد . سه ماه بعد از آن تاریخ ژوزف سدلی بدرودزندگی گفت ، درحالی که تمام داراایش را از دست داده بود . تنها چیزی که از اوباقی ماند دوهزار لیره بهای بیمه عمرش بود که طبق وصیتش مقررشد بین خواهرش امیلیا و دوستش خانم کراولی تقسیم گردد .

ربکا که هنوز خود را خانم کراولی می‌نامید مجدداً به زندگی بی‌سروسامان سابق منتها ، در نقش يك خانم محترم بازگشت . چندی بعد به انگلستان رفت و نامش در ردیف خانمهای خیرخواه درآمد . مرتب به کلیسا می‌رفت و اکثر اوقاتش را صرف فروش اشیاء به نفع بنگاههای خیریه می‌نمود .

در یکی از همین بازارهای فروش بود که يك روز امیلیا و شوهر و فرزندان را نزد يك خود یافت . لبخندی بر گوشه لبانش نقش بست . سرش را به زیر انداخت و از زیر چشم آنها را دنبال کرد .

امیلیا بازو در بازوی پسرش که اکنون جوان برومندی شده بود داشت و سرهنک دابین دست دختر کوچکش را در دست می‌فشرد دختری که از همه عالم و حتی به گفته امیلیا پیش از وی اورا دوست می‌داشت .

ولی باید گفت که هیچگاه سخنی ناملایم و نامهربان از زبان
داین نسبت به امیلیا جاری نشد بلکه می کوشید کوچکترین خواهشها
و خواسته های او را به بهترین وجهی بر آورد . حال در انجام این مقصود
تا چه حد موفق بود کسی چه می دانست .

اصولاً کیست که در این دنیا از صمیم قلب خوشحال و راضی
باشد ؟

کیست که به تمام امیال و خواسته هایش رسیده باشد ؟ یا اگر هم
رسیده باشد از آنچه به دست آورده و دارد راضی و خشنود باشد !



فهرست انتشارات نگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعه جوانان

نام کتاب	اثر	ترجمه
۱- پل و ویرژینی	برناردین دوسن پیر	سعید نفیسی
۲- رایین هود	کارلا امن	مسعود رجب نیا
۳- سفر هشتاد روزه بدور دنیا	ژول ورن	حبیب الله صحیحی
۴- داستانهای منتخب	کی دو موباسان	فریده فرجه داغی
۵- قصه های دوشنبه	آلفونس دوده	عظمی نفیسی
۶- نامه هایی از آسیای من	د	دکتر جمشید نوللی
۷- جزیره گنج	استیونسن	هاجر لریت
۸- آلبرت شوایتسر	فاسمردال	آذر رهنما
۹- بیست هزار فرسنگ (جلد ۱)	ژول ورن	اردشیر نیک پور
۱۰- آرزوهای بزرگ	چارلز دیکنز	فرح دواجی
۱۱- قصه های لافوتن	لافوتن	نیر سعیدی
۱۲- جزیره مرجان	بلنشین	عباس یمنی شریف
۱۳- بیست هزار فرسنگ (جلد ۲)	ژول ورن	اردشیر نیک پور
۱۴- فرزند ربوده شده	استیونسن	ابوالفضل میر بهاء
۱۵- هفت داستان	شکمپیر	فریده فرجه داغی
۱۶- لور نادون	اسمیت	منوچهر روحانی
۱۷- دختر مونتزوما	سررا بدها کرد	هاجر لریت
۱۸- مسافرت بمرکز زمین	ژول ورن	فریدون وهمن
۱۹- ناقوسها	چارلز دیکنز	پریدخت مروسی و پروین دارابی
۲۰- تیرسیاه	استیونسن	فریده فرجه داغی
۲۱- پسر در سمرقند	جرج سیوا	جلال عنایت
۲۲- ماریا شاپدلی	اوتی همون	ابوطالب صامی

نام کتاب	اثر	ترجمه
۲۳- من و خرك من	خوان رامون خیمنز	باهره راسخ
۲۴- مسافرت به ماه	ژول ورن	اردشیر ایک پور
۲۵- قهرمانان یونان باستان	وراسمیرانو	روحی ارباب
۲۶- پسران شکارچی	توماس مین رید	غلامرضا عتری
۲۷- جنگل	رودیارد کیپلینگ	ابوالفضل میرپناه
۲۸- کوانتین دوروارد	سروالتر اسکات	فریده فرجه داغی
۲۹- داستانهای ژاپونی	فلیسین مثاله	اردشیر نیک پور

هجموعه نوجوانان

۱- افسانه‌های شیرین	برادران کریم	دکتر شمس الملوك مصاحب
۲- هزار و یکشب (جلد اول)	تألیف	دکتر شمس الملوك مصاحب
۳- » » » (جلد دوم)	تألیف	» » »
۴- داستانهای ملل	-	پریچهر حکمت
۵- عینک شیر	شارل وبل دراک	منصور شریف زنده
۶- افسانه‌های دلپذیر	اندرسن	اردشیر نیک پور
۷- فرانسا و اکوژپشت	کنس دو سکور	ابرج پور باقر
۸- مامان کوچولو	کولت ناست	نگار روحانی
۹- جان در جنگل	جان بادن	فریده فرجه داغی
۱۰- داستانهای برگزیده	اثر نویسندگان خارجی	محمدعلی جمالزاده
۱۱- فندق شکن	هوفمان	حیدری و باقرزاده
۱۲- گل ارغوانی	از داستانهای روسی	روحی ارباب
۱۳- داستانهای جن و پری	کارل چاپک	رسقا مصاحب
۱۴- امیل و کار آگاهان	اریخ کستنر	ع. حیدری و ع. باقرزاده
۱۵- کفشهای بالت	استریت فیلد	منصور عظیمی
۱۶- قهرمانان کوچک	اثر نویسندگان خارجی	دکتر مبری آهی
۱۷- سرگذشت رز	الکوت و استال	هما زاهدی

Copyright 1962, by B. T. N. K.
Printed in Taban Printing House
Tehran, Iran

FOR THE YOUNG

W. M. THACKERAY

VANITY FAIR

Translated

By

Farah Yekrangi (Davachi)



Tehran, 1962

یاوه بازار شاهکار «ویلیام تگری» نویسنده بزرگ و نامدار
 قرن نوزدهم انگلستان است که در فن رمان نویسی انقلاب
 آورد. در این داستان که نویسنده آن را به نام «داست
 قهرمان» نیز خوانده است قهرمانی در کار نیست بلکه با تو
 و خدمتکارانشان و سوداگرانی که در راه کسب مال و ثرو
 می کوشند و کسانی که از غنا به فقر و بی چیزی می افتند
 یانی که سودای زندگی دولتمندان را در سر می پرورند
 می شویم. تنها گروه اندکی از اینان نیک سرشت و پاک نهادند،
 بقیه مردمی شریرو ناپاک اند، لیکن بر روی هم هیچ یک از این
 مردم حتی آن نیک سیرتان نادر نیز از هوش و ذکاوت بهره ای
 ندارند.

ویلیام تگری در این اثر بزرگ که نمونه برجسته رمان قرن
 نوزدهم انگلستان است طرز تفکر و شیوه زندگی اشراف و طبقات
 دیگر اجتماع این کشور را با چیره دستی تمام نشان داده است.

